



ساعدي

به روايت

ساعدي

ساعدی، به روایت ساعدی مجموعه ای است فراهم آمده از آنچه غلامحسین ساعدی در باره زندگی و روش کار و زمانه خود در شش مناسبت و موقعیت مختلف نوشته یا گفته است.

۱- در سال ۱۳۵۵ است که ساعدی به خواست مترجمان انگلیسی آثارش متنی را در روح حال خود می نویسد که در اینجا به نقل از چشم انداز ۲ به طبع می رسد.

۲- «نتوانستم همه کاپوسهایم را بنویسم» (مصاحبه بی است با محمود گل باطن در سال ۱۳۵۹) که در آدینه ۷۶، صفحه ۲۴/۲۵ آمده است.

۳- «شرح احوال»، متن پاسخ های ساعدی است به برخی پرسش ها در باره چگونگی مدتش به فرانسه و زندگی در تبعید، تابستان ۱۳۶۲ (الفبا ۷، پاییز ۱۳۶۵، ص ۱۶/۳).

۴- در همان تابستان است که ضمن مصاحبه ای با رادپرس بی بی سی، ساعدی از پیریه نوشتن و نویسندگی خود سخن می گوید. (همانجا: ص ۱۱/۶).

۵- در پاییز همان سال در مصاحبه با م. خفقی (۲۹ اکتبر ۸۲) ساعدی، ازدوران جوانی و نوجوانی و آغاز کار نویسندگی خود می گوید: «ما باید دنیا را تکان بدهیم» که ر آرش ۱۰ (پاریس - نوامبر ۱۹۹۱، ص ۶/۶) چاپ شده است.

۶- در روزهای ۱۶ و ۱۷ مرداد ۱۳۶۲ (۶/۵ آوریل ۱۹۸۴) ساعدی در گفت وگویی لولائی در چارچوب «طرح تاریخ شفاهی ایران معاصر» دانشگاه «هاروارد» به تفصیل از خود و ماندن خود می گوید: «چه کرده ایم، پرمایه گذشته است» (الفبا ۷، پاییز ۶۵، ص ۷۰/۱۳۹).

متن های ۱ و ۲ در اینجا تمام و کمال نقل شده اند، درحالی که از مصاحبه ها تنها آن بخش هایی که در باره زندگی و زمانه و نحوه کار و نویسندگی ساعدی است در اینجا آورده شده است. در این متن ها چیزی افزوده نشده است مگر آن که افزودن جمله یا کلمه بی روشن شدن منظور گوینده را ممکن می کرده است. و در این موارد کلمات اضافی میان دو آکروشه آورده شده اند.

هرچند تمامی جنبه های گوناگون زندگی پیرساعدی در این صفحات انعکاس نیافته است، اما «ساعدی به روایت ساعدی» می تواند راه گشای پرازشی به دنیای این نویسنده بزرگ ایران معاصر باشد.

یادمانِ دهمین سالگرد خاموشی اش

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

پاریس - آبان ماه ۱۳۷۴

نوامبر ۱۹۹۵

من در ماه اول زمستان ۱۳۱۴ روی خشت افتادم. بچه دوم پدر و مادرم بودم. بچه اولی که دختر بود در پازده ماهگی مرده بود. و از همان روزی که دست در دست پدر، راه قبرستان را شناختم، همیشه سر خاک خواهر می رفتم که قبر کوچکی داشت، پوشیده با آجرهای ظریف و مرتب. و من در خیال همیشه او را داخل گور، توی گهواره ای در حال تاب خوردن می دیدم. هرچند که نه من، نه برادرم که بعد از من آمد و نه خواهرم که آخرین بچه خانواده بود گهواره نداشتیم گهواره ما پاهای مادر بزرگ بود.

در منزل درندشت و گل و گشادی زندگی فقیرانه ای داشتیم. پدرم کارمند ساده دولت بود با مختصر حقوق بخور نمیر، هرچند که خود از خانواده اسم و رسم دار «ساعد - المالك» بیرون آمده بود که منشی گری کردن کلفت‌های دوره، قاجار را می کردند، اما پدرش که زن باره، غریبی بود، و در تجمید فراش مهارت کافی و واقعی داشت، او را از خانه رانده بود تا خود شکم خود را سیر کند، و پدرم از شاگرد خیاطی شروع کرده بود و بعد دکه ای ترتیب داده بود و آخر سر شریک پدر بزرگ مادری ام شده بود، بالاخره تنها بچه او را که دختر جوان و خوشگلی بود به زنی گرفته بود و شده بود داماد سرخانه. مدتها بعد دری به تخته خورده بود و با چندر غاز، تن به کارمندی دولت داده بود.

مادرم پانزده شانزده سالی با من تفاوت داشت و همیشه او را خواهر خود می - دانستم، درست تا لحظه ای که مادر بزرگم با رنج فراوان زندگی کوفتی و آلوده به فقر را ترك کرد، با اولین مرگ در فضای پر عشق خانواده، دل همه را به آتش کشید.

برادرم چهارده ماه بعد از من به دنیا آمد. ما دو تا همبازی، رفیق و همدم هم بودیم، که گاه گذاری به جان هم می افتادیم و من هنوز مزه مشت‌های کوچولوی او را به یاد دارم و اکنون با چه حسرتی می توانم آن روزها را آرزو کنم. عیفا

هیچوقت ما را لوس و نرهار نیاوردند. حقیقت این بود که امکان لوس کردن و حتی وسایلش را هم نداشتند. و در عوض حسرت به دل هم نبودیم. با گل و خاک بازی می کردیم و به جای معلم سرخانه و با کودکستان، پدر بزرگ بود که عصرها خواندن و نوشتن یادمان می داد. دنیای بیرون خانه راز و رمز غریبی برای ما داشت. از صدای پاها، همسایه ها را می شناختم. حاج عباس، همیشه سلاته سلاته راه می رفت و بچه های مشد جعفر آهنگر بجای راه

رفتن همیشه می دیدند، و من هنوز صدای قدمهای خفیف عده ای را در يك سحرگاه بهاری به یاد دارم و پدر بزرگ و مادر بزرگ را که لجوا کنان از در پیرون می رفتند: هند انداز پیری در آخر کوچه مرده بود و کلمه «مرگ» درست از همان روز همچون جا زخم عمیقی بر ذهن من نشست. نه تنها نام این عفریت کشیف، بدنهاد، که خودش چهل سال تمام با من بوده است، چه مرگها که ندیده ام و چه عزیزی را که به خاك نسپرده ام. سایه این شیخ لعنتی، همیشه قدم به قدم با من بوده است.

پیش از این که مدرسه بروم خواندن و نوشتن را از پدر یاد گرفتم. و به ناچار انگ شاگرد اولی از همان اولین سال روی من خورد، و شدم يك بچه مرتب و مؤدب و ترسو و توسری خور، متنفر از بازی و ورزش و شیطنت و فراری از شادابها و شادابیهای ایام طفولیت. همه اش غرق در اوهام و خیال و عاشق کتاب و مدرسه و شبهای طولانی زمستان که پای چراغ نفتی بنشینم و تا لحظه ای که بختك خواب گرفتارم نکرده، داستان پشت داستان بخوانم.

دوره ابتدائی را تمام نکرده، جنگ شروع شد و ما پناه بردیم به يك ده، و پدر بزرگ با قمه و تفنگش به نگهداری خانه و کاشانه نشست. قمه ای که تا آخرین لحظه زندگی زیر بالینش بود و تفنگی که بعد ها حتی نعش پوسیده اش را کفن کرده زیر خاك دفن کرده بود. بماند که چه قصه ها از آن روزها می شود گفت و چه رنگین گمانی از شجاعت و مقاومت و پایداری می شود ساخت.

از همان روزگار چشم من يك باره باز شد. نمی دانم، چیزی شکست و فرو ریخت و هجوم هزاران حادثه نو ظهور و هزاران آدم و غوطه زدن در صدها کتاب و آشنائی با عشق، عشق به دهها نویسنده ی ناشناخته که خود زیر خاك پوسیده بودند ولی در خواب هم، پله در خواب هم مرا رها نمی کردند. من صدها بار چخوف را روی پله های آخری خانه مان، زیر درخت به، لم داده در اتاق نشیمن دیده بودم، از فاصله دور، جرأت نزدك شدن به او را نداشتم، و هنوز هم ندارم. آها «رؤیای صادقانه» همین نیست؟ و همزمان با این حال و هوا، در خفا نوشتن، سیاه مشق بچگانه، و همانطور و همان سان تا این لحظه با من ماندگار ماند که ماند که ماند. اولین چرت و پرتهايم در روزنامه های هنری - سیاسی تهران چاپ شد. و خودم در همان مسقط الرأس يك باره دهم که دارم سه روزنامه را اداره می کنم. و روزی چندین ساعت مدام قلم می زنم. از رپورتاژ و سرمقاله، گزارش و قصه تا تنظیم اخبار. درگیهای زیادی پیش آمد و يك باره سر از دانشکده پزشکی در آوردم. ولی اگر يك کتاب طبی می خواندم در عوض ده رمان هم همراهش بود. اولین و دومین کتابم که مزخرف نویسی مطلق بود و همه اش يك جور گردن کشی در مقابل

لاکتهایی، در سال ۱۳۳۴ چاپ شد. خنده دار است که آدم در سنین بالا، به پی ماهیگی و عوضی بودن خود پی می برد و شیشه ظریف روح هنرمند کاذب هم تحمل يك تلنگر كوچك را ندارد. چیزکی در جانی نوشتند و من غرق در نا امیدی مطلق شدم. سیانور هم فراهم کرده بودم که خودکشی کنم. ولی، ولی يك پروانه حیرت آور در يك سحر گاه مرا از مرگ نجات داد. و زیبایی او به جای این که مرا به عالم هنر سوق دهد به طرف دانشمند بازی کشاند، دانشمند جوان قلابی. شروع کردم شکار پروانه، و مطالعه در باره پروانه های حومه، تهریز، که خوشبختانه این هوس نا بجا زود دست از سرم برداشت و تنها چیزی که به من داد این بود که زود نشکستم. بلکه، نشکستن، چیزی که با تمام ضربه هائی که خورده ام هنوز حس می کنم نشکسته ام.

و از اینجاست که بعد داستان من حادثه زیاد دارد. و من یکی اعتقاد دارم که داستان پر حادثه، فضای غریبی لازم دارد که سر هم کردن آنها با جمله چه فایده؟ اگر می شد با آمار مدار تغییر تحول روحی يك انسان را نشان داد چه فوق العاده بود. يك طبیب که در سرباز خانه، سرباز صفر شده است، ومدتی سرگردانی کشیده و آخر سر روی به روان پزشکی آورده. و بعد سالی نبود يك یا دو ضریب جانانه، روحی و جسمی نخورده باشد. و بقیه خواندن و نوشتن. حال که به چهل سالگی رسیده ام احساس می کنم تمام این انبوه نوشته هایم پرت و عوضی بوده، شتاب زده نوشته شده، شتاب زده هم چاپ شده. و هر وقت من این حرف را می زنم خیال می کنند که دارم تواضع به خرج می دهم. نه، من آدم خجول و درویشی هستم ولی هیچوقت ادای تواضع در نمی آورم. من اگر عمری باقی باشد - که مطمئناً طولانی نخواهد بود - از حالا به بعد خواهم نوشت. بلکه، از حالا به بعد که می دانم در کدام گوشه بنشینم تا بر تمام صحنه مسلط باشم، چگونه فریاد بزنم که تأثیرش تنها انعکاس صدا نباشد. نوشتن که دست کمی از کشتی گیری ندارد، فن کشتی گرفتن را خیال می کنم اندکی یاد گرفته باشم. چه در زندگی، و جسارت بکنم بگویم مختصری هم در نوشتن *

۱۹۸۰

... انسان وقتی می نویسد تعمیدی ندارد که چگونه و چگونه بنویسد فضایی که بر آدمی حاکم است نویسنده را به دنبال خود می کشد. انسان اثر خود را می نویسد و بعد وقتی اثر تمام شدو شکل گرفت دیگران آن را بررسی می کنند. اما این بحث ها مربوط به بعد از خلق اثر

هنری است. چیزی که نویسنده را هنگام نوشتن متأثر می کند و آن تأثیر چنان است که تمامی وجود آدم را پر می کند، خود به خود نوشته می شود. من بلد نیستم از خودم و از آثارم حرف بزنم. چون بیشتر گرفتار بیرون و دنیایی هستم که مرا احاطه کرده است. حقیقت این است که من يك هزارم کاهوس ها و اوهامی را که در زندگی داشته ام، نتوانسته ام بنویسم. چون همیشه زندگی شلوغ و ذهن جوشان و آشفته ای داشته ام. کاهوس ها هرچه هم که سعی می کنم جلوی آنها را بگیرم می آیند و اندکی آدم را می ترسانند.

(از مصاحبه ای در سال ۱۳۵۹)

(تابستان / پائیز ۱۳۶۲)

من به هیچ صورت نمی خواستم کشور خودم را ترك كنم ولی رژیم توتالیتار جمهوری اسلامی که همه احزاب و گروه های سیاسی و فرهنگی را به شدت سرکوب می کرد، به دنبال من هم بود. ابتدا با تهدید های تلفنی شروع شده بود. در روز های اول انقلاب ایران بیشتر از داستان نویسی و نمایشنامه نویسی که کار اصلی من است، مجبور بودم که برای سه روزنامه، معتبر و عمده کشور هر روز مقاله بنویسم. يك هفته نامه هم به نام آزادی مسئولیت عمده اش با من بود. در تلك تلك مقاله ها، من رو در رو با رژیم ایستاده بودم. پیش از قلع و قمع و نابود کردن روزنامه ها، بعد از نشر هر مقاله، تلفن های تهدید آمیزی می شد تا آنجا که من مجبور شدم از خانه فرار کنم و مدت يك سال در يك اتاق زیر شیروانی زندگی نیمه مخفی داشته باشم. بیشتر اعضای اپوزیسیون که در خطر بودند اغلب پیش من می آمدند. ما ها ساکت ننشسته بودیم. نشریات مخفی داشتیم. و باز مأموران رژیم در به در دنبال من بودند. ابتدا پدر پیرم را احضار کردند و گفتند به نفع اوست که خودش را معرفی کند. و به برادرم که جراح است مدام تلفن می کردند و از من می پرسیدند. یکی از دوستان نزديك من را که بیشتر عمرش را به خاطر مبارزه با رژیم شاه در زندان گذرانده بود دستگیر و بعد اعدام کردند و يك شب به اتاق زیر شیروانی من ریختند ولی زن همسایه قبلاً مرا خبر کرد و من از راه پشت بام فرار کردم. تمام شب را پشت دکور های يك استودیوی فیلم سازی قایم شدم و صبح روز بعد چند نفری از دوستانم آمدند و موهای سرم را زدند و سبیل هایم را تراشیدند و با تغییر قیافه و لباس به مخفیگاهی رفتم. مدتی با عده ای زندگی جمعی داشتم ولی مدام جا عوض می کردم. حدود ۶ - ۷ ماه مخفیگاه

بودم و یکی از آنها خیاطخانه زنانه متروکی بود که چندین ماه در آنجا بودم. و همیشه در تاریکی مطلق زندگی می کردم، چراغ روشن نمی کردم، پرده ها همیشه کشیده بود. همدم من چرخهای بزرگ خیاطی و مانکنهای گچی بود. اغلب در تاریکی می نوشتم. بیش از هزار صفحه داستانهای کوتاه نوشتم. در این میان برادرم را دستگیر کردند و مدام پدرم را تهدید می کردند که جای مرا پیدا کنند و آخر سر دوستان ترتیب فرار مرا دادند و من با چشم گریان و خشم فراوان و هزاران کلك از راه کوهها و دره ها از مرز گزشتیم و به پاکستان رسیدم و با اقدامات سازمان ملل و کمک چند حقوقدان فرانسوی ویزای فرانسه گرفتم و به پاریس آمدم. و الان نزدیک به دو سال است که در این جا آواره ام و هر چند روز را در خانه یکی از دوستانم به سر می برم.

احساس می کنم که از ریشه کنده شده ام. هیچ چیز را واقعی نمی بینم. تمام ساختمانهای پاریس را عین دکور تئاتر می بینم. خیال می کنم که داخل کارت پستال زندگی می کنم. از دو چیز می ترسم: یکی از خوابیدن و دیگری از بیدار شدن. سعی می کنم تمام شب را بیدار بمانم و نزدیک صبح بخوابم. و در فاصله چند ساعت خواب، مدام کاهوسهای رنگی می بینم. مدام به فکر وطنم هستم. مواقع تنهایی، نام کوچه پس کوچه های شهرهای ایران را با صدای بلند تکرار می کنم که فراموش نکرده باشم. حس مالکیت را به طور کامل از دست داده ام. نه جلوی مغازه ای می ایستم، نه خرید می کنم، پشت و رو شده ام. در عرض این مدت يك بار خواب پاریس رانده ام. تمام وقت خواب وطنم را می بینم. چندبار تصمیم گرفته بودم از هر راهی شده برگردم به داخل کشور. حتی اگر به قیمت اعدامم تمام شود. دوستانم مانع شده اند. همه چیز را نفی میکنم. از روی لج حاضر نشدم زبان فرانسه یاد بگیرم. و این حالت را يك نوع مکانیسم دفاعی می دانم. حالت آدمی که بی قرار است و هر لحظه ممکن است به خانه اش برگردد.

بودن در خارج بدترین شکنجه هاست. هیچ چیزش متعلق به من نیست و منهم متعلق به آنها نیستیم. و این چنین زندگی کردن برای من بدتر از سالهایی بود که در سلول انفرادی زندان به سر می بردم.

در تبعید، تنها نوشتن باعث شده که من دست به خودکشی نزتم. از روز اول مشغول شدم. تا امروز چهار سناریو برای فیلم نوشته ام که یکی از آنها در اول ماه مارس آینده (۱۹۸۴) فیلم برداری خواهد شد. این سناریو کاملاً در مورد مهاجرت و دره دری است و یکی از سناریو ها جنبه «آله گوریکال» دارد بنام مولاس کورپوس که آرزوی است برای پاک کردن وطن از وجود حشرات و حیوانات که نسخه ای از آن را برایتان می فرستم. در ضمن دست به کار يك نشریه سه

ماهه شده ام به نام «الفباء» که تا امروز سه شماره از آن منتشر شده و هدف از آن زنده نگهداشتن هنر و فرهنگ ایرانی است که رژیم جمهوری اسلامی به شدت آن را می گوید. و آن سه شماره را نیز برایتان می فرستم. مقاله ای از من به نام «فرهنگ کشتی و هنر زدائی در جمهوری اسلامی» که به انگلیسی ترجمه شده و قرار است در مجله «ایندکس و بک مجله آمریکائی در بیاید و برای آلپوم عکاس نام آوری به نام «ژیل پرس» شرحی نوشته ام که اوایل بهار در خواهد آمد. چند مصاحبه هم داشته ام در روزنامه های فارسی زبان. و مصاحبه ای هم داشتم با رادیو بی.بی.سی. که می توانید از آنها بخواهید نواری برایتان بفرستند.

بله، مشکلات زبان به شدت مرا فلج کرده است. حس می کنم چه ضرورتی دارد که در این سن و سال زبان دیگری یاد بگیرم. کنده شدن از میهن در کار ادبی من دو نوع تأثیر گذاشته است: اول این که به شدت به زبان فارسی می اندیشم و سعی می کنم نوشته هایم تمام ظرایف زبان فارسی را داشته باشد. دوم این که جنبه نقیضی بیشتری پیدا کرده است و اما زندگی در تبعید، یعنی زندگی در جهنم. بسیار بد اخلاق شده ام. برای خودم غیر قابل تحمل شده ام و نمی دانم که دیگران چگونه مرا تحمل می کنند.

دوری از وطن و بیخانیانی تا حدود زیادی کارهای اخیرم را تیزتر کرده است. من نویسنده متوسطی هستم و هیچوقت کار خوب ننوشته ام. ممکن است بعضیها با من هم عقیده نداشتند ولی مدام، هر شب و روز صدها سوره ناب مغز مرا پر می کند. فعلاً شبیه چاه آرتزینی هستم که هنوز به منبع اصلی نرسیده، امیدوارم چنین شود و بک مرتبه موادی بیرون بریزد. علاوه بر کار ادبی برای مبارزه با رژیم حاکم نیز ساکت ننشسته ام. عضو هیأت دبیران کانون نویسندگان [در تبعید] هستم. و در هر امکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می کنم با این که داخل هیچ حزبی نیستم. با وجود این که احساس می کنم شرایط غربت طولانی خواهد بود. ولی آرزوی برگشت به وطن را مدام دارم. اگر این آرزو و امید را نداشتم مطمئناً از زندگی صرف نظر می کردم.

اکتبر ۱۹۸۳

من بچه بک کارمند بودم. مدت زیادی کتاب می خواندم و از کلاس هفتم شروع به

نوشتن کردم. معلم انشای من فکر می کرد که من انشاهایم را از کس دیگری می دزدم و به همین دلیل به من نمره کم می داد. روزی قصه ای از من به نام «آفتاب و مهتاب» در مجله سخن چاپ شد و معلم ما این مجله را سر کلاس آورد و به من گفت: «پرو خجالت بکش». هم اسم تو که این قصه را چاپ کرده، کتابهایی دارد که تو انشاهایت را از نوی آنها بلند می کنی».

من مدت یکسال تمام روزه گرفتم و هفته ای یک تومان داشتم که آنرا صرف خرید کتاب می کردم. دوستی داشتم به نام احمد سهراب که ظهر ها برایم یک لقمه نان می آورد. آنوقت برق نداشتیم و من کتابها را اغلب زیر نور ماه می خواندم، رمانهای قدیمی و کتابهای مختلف بودند.

ما برای احراز هویت در یک گروه یا حزب می بایستی خودی نشان می دادیم. قصه های اولیه ام در مجلات «جوانان دموکرات»، «روزنامه دانش آموز» و غیره چاپ می شد. در آن موقع یک نوع شیفتگی، یک نوع رمانتیسیم مرا گرفته بود. در سالهای ۳۲ که بچه بودم فکر می کردم که می توانم بروم و بچنگم. اما کودتا پیش آمد و از این لحظه تمام راهها بسته شد. از این جا بود که مسئله نوشتن را جدی تر گرفتم. این را هم بگویم که نوشتن یک امر اضطراری نیست اما آدم وقتی وارد آن شد دیگر نمی تواند این کار را نکند. مشکل ما در این جا بود که شدیداً سیاسی شده بودیم ما بچه های قبل از ۱۳۳۲ بودیم که پلی را پشت سر گذاشته بودیم، چیزی را تجربه کرده بودیم بنا بر این سیاست و ادبیات با هم آمیخته شده بود.

این آمیختگی قبل از ۱۳۲۸ و ۲۹ پایه و قوام گرفته بود ولی بعد از کودتای ۳۲ شکل خاصی به خود گرفت. مثلاً در مورد شعر، شعری به نام «پریا» از یک شاعر بدون امضا در مجله امید ایران چاپ شد این شعر از احمد شاملو بود و کسی نمی دانست. بعد از آن «زمستان» از اخوان چاپ شد. در همان زمان کسی به نام «حسین رازی» نخستین جنگ ادبی را پایه گذاشت که دو شماره بیشتر دوام نیاورد ولی از اعتبار خاصی برخوردار بود، از این به بعد ادبیات داشت برای خودش جا باز می کرد. اما ضربتی که حزب توده زده بود تأثیر بدی برجای گذاشته بود. خوشبختانه نویسندگانی که در «فرقه دموکرات آذربایجان» تربیت شده بودند، اهمیتی یافتند. اهمیت آنها در این بود که آزاد منشی داشتند و «دستور از بالا» را که در حزب مرسوم بود نمی پذیرفتند و ما می توانستیم به راحتی با هم بحث و گفتگو داشته باشیم. ما به قصه نوشتن ادامه دادیم و من کتابی در آوردم به نام «شب نشینی باشکوه» که به چاپ چهارم و پنجم هم رسید و یک مرتبه متوجه شدم که از این کتاب بوی «چخوف» می آید.

چخوف اولین کسی بود که بر من تأثیر گذاشت. او عین آب بود، به راحتی می توانستی آنرا بخوری. مثلاً قصه «شادی» او مرا دهبان کرد. سادگی که در کار چخوف بود مرا مجذوب

می کرد. انسان هر قدر ساده تر باشد راحت تر است. در واقع يك ارمنی به نام «آرزومانیان» چخوف را به من شناساند. او روزنامه ای داشت به نام «صعود» که بلافاصله بعد از کودتا او را دستگیر کرده و کشتند. آرزومانیان به من می گفت: «تا چخوف را نخوانی «جنایت و مکافات» را نمی فهمی». بعد از آن بود که من دنیای واقعی را در داستاویفسکی کشف کردم. اما هیچ وقت طرف گورکی و اینها نرفتم. قهرمانگرایی برای من در ساده بودن انسانهاست و گرنه اینکه مرتب قهرمانان، بازو کلفت می کنند که می خواهند جهان را تغییر بدهند آنقدرها مرا جذب نمی کند. البته باید دنیا را تغییر داد. به نظر من دنیا را امثال چخوف تغییر می دهند یا مثلاً کافکا. به اعتقاد من در شرایط فعلی هر قدر مختصر بنویسی بهتر است. حتی اگر بتوانی ایده کلی را در دو صفحه خلاصه کنی جالب تر است. ما زندگی شتابزده ای داریم.

می پرسید در زمینه قصه، نمایش و فیلمنامه، کدام را بیشتر می پسندم؟ هیچکدام را! نمایشنامه نویسی را! دقیقاً از سال ۱۳۳۴ شروع کردم. تا آن موقع نمایشنامه هایی در ایران چاپ شده بود و برای من جالب بود که به ترمین دیالوگ نویسی پردازم. اولین کارم بنام «لبلاج ها» چاپ شد. در آن موقع خجالت می کشیدم که بگویم هم قصه می نویسم و هم نمایشنامه، لذا نام مستعار برای خودم انتخاب کردم. این نام مستعار «گوهر مراد» بود. من هروقت از زندان بیرون می آمدم، به قهرستان می رفتم و برای خودم گریه می کردم چون سایر رفقا در زندان بودند. همین طور که در توی قهرستان می چرخیدم چشم به سنگ قبری خورده که گود افتاده بود و روی آن پر از خاك و گل؛ آنرا تمیز کردم. رویش نوشته شده بود «آرامگاه گوهر دختر مراد». و از اینجا بود که نام گوهر مراد را برای نمایشنامه نویسی انتخاب کردم. انتخاب این اسم هیچ جنبه سیاسی نداشت. نمایشنامه بعدی ام بنام «کلات گل» بود که نشان می داد چگونه رضاشاه زمینها و ده ها را می پلمد.

سانسور در رژیم قبل به ما يك كمی کرد. او چون صراحت را می پسید، لذا ما به تمثیل پناه بردیم. به نظر من یکی از جنبه های قوی ادبیات ما در تمثیل است مثلاً شعر حافظ به همین دلیل به اعتبار باقی مانده. ما چاره ای نداشتیم جز آنکه بزبان تمثیل حرف بزنیم. نمی خواهم بگویم سانسور خوب است ولی اگر آدم را ول کنند، ولو می شود. از طرفی بگویم که این انضباط رژیم پدر همه را در آورده بود. رژیم تمثیل نمی فهمید ولی سعی می کرد آنرا در مجموع کلام پیدا کند. در مجموع کلام. فلان سانسورچی رژیم آنقدرها نمی فهمید. آنها بیسواد بودند! اگر بیسواد هم نبودند! دوگانگی در آنها بود. این حضرات از يك طرف روشنفکر بودند از طرفی سانسورچی؛ گاهی می خواستند چیزهایی چاپ بشود گاهی نمی خواستند. بزرگترین سانسورچی

دنیا که من می خواهم پاهایش را بهوسم گنجاور است که در دنیای دیکتاتوری سیاسی، بزرگترین کتاب را نوشت. ما از این آدمها نداشتیم.

سانسورچیان ما عده ای ابله و بی سواد بودند. این سانسور تا سال های ۳۶ متوجه ادبیات نبود و فکر نمی کرد که از این وسیله حربه ای ساخته بشود. اما بعدها آنها خطرناک تشخیص داد قضیه به این شکل ادامه داشت تا اینکه در سال ۴۶ عده ای از نویسندگان دور هم جمع شده «کانون نویسندگان» را به راه انداختیم.

قبل از هرچیز باید این را مشخص کرد که رژیم شاه يك رژیم دیکتاتور بود و رژیم اسلامی يك رژیم توتالیتر است که همه کس و همه چیز را ناپود می کند و همه را باید رهبر بگردد. يك مشت لات و چاقوکش را به خیابانها می ریزد. همه چیز را به آتش می کشد و حرف فقط حرف رهبر و پیشواست. مثل هیتلر، مثل استالین مثل خمینی. در حالی که دیکتاتور قدری می ترسد، يك مأمور سانسور برای خودش دست و پا می کند. مثلاً سیمای غریب يك دیکتاتور را گارسیا مارکز خوب ترسیم می کند ولی تا به امروز هیچکس هنوز نتوانسته بدرستی سیمای يك رژیم توتالیتر را ترسیم کند، و وای به حال ما اگر نتوانیم چنین کنیم. ما باید دنیا را تکان بدهیم. ما باید معنی رهبر و توتالیترسم را به دنیا نشان دهیم.

من در واقع سناریو نویسنده نیستم. دیگران از من خواستند که داستانهایم را به شکل سناریو در آورم. چندین سناریو مهم دارم که هیچگاه به شکل فیلم در نیامده مثلاً «عافیت گاه» یا «امامقلی» و غیره. همیشه يك درگیری بین سناریو نویسنده و کارگردان هست؛ سناریست کار خودش را می کند یعنی سناریو را می نویسد ولی حق در موقع فیلم شدن برایش قائل نیستند اما کارگردان هرکاری که دلش خواست با سناریو می کند. به نظر من این بدبختی سناریست است. از طرفی در کار سناریو نویسی آدم محدود می شود و در چارچوب دکور باید چیز بنویسد. در مدتی که در پاریس هستم چهار سناریو نوشته ام از جمله «خانه باید تمیز باشد» که از طرف «مرکز ملی سینما» ی فرانسه پذیرفته شده و قرار است مهرجونی آنها کار کند. دو تای دیگر از سناریوهایم مربوط به ایرانیان مقیم خارج از کشور است.

من هیچگاه به سینما نمی روم. حداقل ده سال است که به سینما نرفته ام. من سینما را

می نویسم. [پاریس. ۲۹ اکتبر ۱۹۸۳ (۱۳۶۲)]

اوت ۱۹۸۳

[می پرسید آیا به زبان مادری ام، ترکی هم چیزی نوشته ام؟] نه. آنقدر توی سر من زدند... که مجبور شدم به فارسی بنویسم. ولی چرا، يك نمايشنامه به ترکی نوشتم. نمايشنامه «گرگها» در کتاب ماه شماره ۲ چاپ شد و مأمورین سانسور ریختند همان شماره را تعطیل کردند.

[می پرسید آیا از این به بعد داستانهای کوتاه بیشتری خواهم نوشت؟] اصلاً و ابداً نمی شود تعیین تکلیف کرد. آدم می نویسد. بله. من همین الان در حال نوشتن يك نمايشنامه خیلی مفصل هستم. بعد از اینکه طرحش را ریختم یکدفعه متوجه شدم اوای، من مذهب را معنی کردم. برای اینکه پروتوتیپ اصلی نمايشنامه از آسمان وارد می شود. صحنه این جوهری باز می شود، از آسمان وارد می شود و موقعی که می خواهد برود بیرون جسد ها را می زند زیر بغل و می رود توی چاه.

[می پرسید چطور شد به طرف نمايشنامه نویسی جلب شدم؟] برای اینکه آدم فضولی بودم. می خواستم قضاها رو يك جور دیگر حل بکنم. مثلاً من چه کار بکنم، من از گفتگوی آدمیزاد خیلی خوشم می آید و دیالوگ برای من اصلاً مسأله شوخی نبود. به ناچار، همین جوهری يك دفعه دهم هر کاری می کنم، هر نوع معلقی که می زنم، آن چیز است که اگر... بخواهم... يك کم فشرده ترش بکنم تبدیل می شود به نمايشنامه. رو این اساس من رفتم و همین کار را کردم.

[می پرسید در این بیست سالی که مشغول نمايشنامه نویسی بودم، چه تغییراتی در سبك نوشتن نمايشنامه به زبان فارسی پیش آمده؟] چیز عمده ای پیش نیامده. [فقط، دهسال، دقیقاً، دهسال این امکان بود که ما مدام بنویسیم و اجرا کنیم و روی صحنه بیاوریم و بعد دقیقاً جلوشو بپستند.

[می پرسید الگوهای من در کار نمايشنامه نویسی چه کسانی بودند؟] من دست و پای چخوف را می خواهم بهوسم. بهترین نمايشنامه ها را او می نوشت. هرشت برای من آدم فرق العاده ای است. ولی من فکر می کنم هر هنرمندی تا لحظه ای که روی پای خودش نه ایستد و خودش دقیقاً به کار خودش اعتقاد نداشته باشد و الهام بگیرد،

درست مثل آدمی است که شبها فرشته ای الهام بخش به خواش می آید و می دانید که کار چقدر خراب می شود! نه، من تحت الهام قرار نگرفتم. من كتك خوردم نمایشنامه نویس شدم...

... [می پرسید شماره نمایشنامه های من به چند تا رسیده؟!]. من معمولاً هیچ چیز را شماره نمی کنم. اگر شماره می کردم لابد حساب بانکی باز می کردم... نمی دانم، نزدیک سی و خرده ای نمایشنامه نوشتم...

[می پرسید به غیر از کتاب الفبا چه می کنم؟!]. من چندتا متن سینماتی نوشتم. بعضی هایش خیلی مفصل است و خرج سنگینی برخواهد داشت و من فکر می کنم منهای فصل نامه الفبا، مدام باید بنویسم، شانزده ساعت، دوازده ساعت، چهارده ساعت، آره. حتی حاضریم در مترو بخوابم. آره، بله و کارم را ادامه بدهم قضیه از این قرار است. ساکت نشستن کار ما را خراب خواهد کرد. من باید کارم را ادامه بدهم گیرم که بمیرم...

[می گوئید که در داستانهایم و در نوشته های دیگرم از فارسی خشك کتابی استفاده می کنم. عین اخبار رادیوئی؟!]. ... نثری که من انتخاب کرده ام خشك نیست. من به زبان فارسی می پردازم. من می خواهم بارش بیاورم. من ترك حتماً باید اینکار را بکنم. [اسم این زبان را] خشك نگذارید. من می خواهم ... حداقل هرچی از بین بره زبون بماند. زبان ستون فقرات فرهنگی يك ملت عظیم است. نمی شود از آن صرف نظر کرد.

[می گوئید دره فراخی بین فارسی کتابی و فارسی عادی مردم وجود دارد. دره ای که مثلاً در زبان انگلیسی وجود ندارد؟!]. دره فراخی وجود ندارد. يك چیزی که هست من دست پرورده ناصر خسرو و بیهقی و ابوسعید ابراهیم و دیگران هستم. حافظ را همه ما می خوانیم. چه دره، فراخی؟! اگر قرار باشد که ما این را دره فراخ بدانیم و پناه ببریم به زبان عامیانه... به زبان حاشیه نشین های شهری، ما کار خودمان را خراب کردیم. الان بنده و سرکار که صحبت می کنیم دقیقاً کلمات حافظ توی ذهن من و در ذهن شماست. ما باید این ستون فقرات زبان فارسی را نگهداریم.

آوریل ۱۹۸۴

تاریخ مصاحبه: پنجم آوریل ۱۹۸۴ / ۱۶ فروردین ۱۳۶۳

محل مصاحبه: پاریس - فرانسه

مصاحبه کننده: ضیاء صدقی

من ۱۳۱۴ توی تهریز رو خشت افتادم. توی يك خانواده، کارمند اندکی بد حال، فقیر مثلاً. تحصیلاتم در تهریز بود حتی طب را در تهریز خواندم. [در دانشگاه تهریز]. حدود ۱۳۳۹ - ۱۳۴۰ فارغ التحصیل شدم. ... برای دهن تخصص به تهران آمدم و رفتم قسمت روانپزشکی. مدتی در بیمارستان روزه کار می کردم. از آنجا هم ساواک و اینها يك کاری کردند که من دیگرتوی دانشگاه نباشم. دلیلش هم روشن بود. معمولاً سر کلاسها با دانشجویان ... که بحث بود من مثلاً تا حدودی نمی رفتم دنبال این که قضایای روانی را تنها بیوشیمیک بدانم. این فاکتورهای مثلاً اجتماعی و این چیزها برای من خیلی مطرح بود. مثلاً در مورد «دپرسیونها» من ده تا بیست تا مریض را می بردم سر کلاس و نشان می دادم و بعد از آنها می پرسیدم، خیلی دقیق. و یکمرتبه معلوم می شد که چه مقدار از «فاکتورها» مثلاً عوامل بیرونی بوده یا درونی بوده. در مورد «تراپی» هم همینطور. به ناچار خیال می کردند که من تبلیغ يك مکتبی را می کنم توی کلاس... اینها اینجوری فکر می کردند. بعد از آنهم مدتی فقط اینور و آنور می گشتم و سفر می رفتم و اینور و آنور را می دادم تا سال ۵۳ که مرا گرفتند. ... ۵۳ آخرین زندان من بود، آره. اولین بار [هم] قبل از ۲۸ مرداد [بود]. يك بچه بودم... و توی سازمان جوانان فرقه دمکرات کار می کردم که به صورت مخفی درآمد بود. مسئول سه تا روزنامه من بودم. یکی به اسم «فرهاد»، یکی به اسم «صعود» که اتفاقاً این ماجرای صاحب امتیاز صعود فوق العاده ... جالب است. اولین آدمی که بعد از ۲۸ مرداد ترور کردند این آدم بود و اسمش آرمانیس آرزومانیان ... ارمنی فقیری بود. او صاحب امتیاز يك روزنامه بود به اسم «صعود» و يك روزنامه سومی بود به اسم «جوانان آذربایجان» که مسئول همه کارشان من بودم. از «های» بسم الله تا «تای» قیمت را بنده باید می نوشتم. گزارش تهیه می کردم، تفسیر سیاسی می نوشتم. بچه بودم، حتی

ریش و سبیل در نیامده. خوب بعداً هم گیر آنها افتادیم و می زدند و فلان و اینها. بعد از ۲۸ مرداد هم که برای چند ماه مخفی بودم... [قبل از ۲۸ مرداد، زمان حکومت دکتر مصدق هنوز فرقه ی دمکرات به صورت مخفی] فعالیت داشت [فرقه، دمکرات آذربایجان آموغ نسبت به حکومت دکتر مصدق از سیاست حزب توده پیروی می کرد] هیچ «تاندانس» [گرایش] بخصوصی نسبت به این که مثلاً حکومت دکتر مصدق يك چیز ملی، ملی نه به معنای ناسیونالیست و اینها، نه، کلایك چیزی که روی پای خودش است، نداشتند. و خود من احساس گناه و حشمتناکی کردم، بعد ها. برای اینکه ما ها را می ریختند توی خیابان و ما بچه ها می رفتیم داد می زدیم مثلاً «مرگ بر مصدق»، «مصدق عامل امپریالیسم»، و از این مزخرفات می گفتیم. بعداً من برای جبران این قضیه بود که حتی درست بعد از همین «کاتاستروف» سال ۱۳۵۷ وقتی به من پیشنهاد کردند من حاضر شدم که بنشینم و مقدمه های مفصل بر نطق های دکتر مصدق بنویسم که آلبوم اولش درآمد. آن موقع اینطوری بود، فرقه، دمکرات تقریباً همان خط حزب توده را می رفت.

[قبل از ۲۸ مرداد به همین علت زندانی شدم] تقریباً می شود گفت که علتش فقط مسئله ی روزنامه نبود. آموغ خیلی شل و ول بود. مثلاً رکن دو بود و شهرهانی بود. وقتی يك نفر را میگرفتند می بردند دو سه تا سبلی می زدند و اندکی که "بنشین سر جایت پسرا برو درست را بخوان! شاگرد خوبی باش، چه کار به اینکار ها داری، آینده ات را خراب نکن!" گوش آدم را می گرفتند و می کشیدند و می بردند آن تو و بعد هم در زندان را باز می کردند و با تپیا می انداختند بیرون که «برو بازی ات را بکن».

[در سال ۱۳۳۲ که ۲۸ مرداد اتفاق افتاد تقریباً] ۱۸ سالم بود... دو روز یا سه روز، تمام ماها يك جانی بود به نام پل سنگی در تهریز، آنجا منتظر بودیم که به ما اسلحه بدهند. ما می خواستیم در مقابل کلتها بایستیم. بچه بودیم اصلاً، اگر اسلحه را می دادند من نمی دانستم باید با آن بازی کنم یا لوله اش کجاست، نمی دانستم گلنگدنش کجاست. فرقی نمی کرد، ولی می گفتیم "ما اسلحه می خواهیم." می گفتند "نخیر، آرام بنشینید، خفه شوید، ساکت بنشینید، بچه بازی در نیاورید، این قضیه ادامه پیدا نمی کند." که دیدیم چقدر ادامه پیدا کرد.

[حزب توده در تهریز، در آذربایجان و بطور کلی در آموغ با فرقه دمکرات] «سنکرون» [همخوان] بودند... در يك طیف بودند ولی اگر پادتان باشد فرقه دمکرات خیلی

دقیق باعزب توده اختلافات عمیقی داشت. سال ۱۳۲۴ را میگویم. زمان پیشه وری. اصلاً من هیچ یادم نمی رود این قضیه: بچه بودیم، کوچولو، ریزه میزه، [دموکراتها] یکسال حکومت کردند. [من خودم پیشه وری را دیده بودم] فراوان. پیشه وری اصلاً بین مردم می رفت و می آمد... کاروانی که با اسب می آمد و دکانها را سر می زد. در عرض یکسال کارهایی کردند... توی تهریز در آنوقت فقط ۱۲۰ متر اسفالت بود. آن موقع از میدان شهرداری تا سر خیابان تربیت، یک دفعه همه جا را پروژکتور گذاشتند و تهریز یکدفعه اسفالت شد. دانشگاه را پایه اش را اینها ریختند، رادیو را آنها گذاشتند و بعد نمی دانم پارک، ... باغ گلستان تهریز یکدفعه تبدیل شده بود به محل تفریح مردم و آن تب و تاب هم بود. من دقیقاً یادم می آید که «خومه» هائی («خومه» مثل کمیته هائی که حکومت فعلی دارد) در هر محل بود و افراد آنها می رفتند و مشق می کردند. ما بچه بودیم، می رفتیم برای قماش. توی «خومه» ها مثلاً رفتارشان آنطوری بود که اصلاً درست تبدیل شده بود به جای زوار مثلاً. هرکس شب که می شد می رفت توی آن «خومه»، می نشستند حرف می زدند، جو خیلی دوستانه بود. و یک عده می ترسیدند و این اربابها و اینها زده بودند به چاک. یک همسایه ما داشتیم که یکسال مخفی شد. ده فراوان داشت. آن لیقوانی صاحب دهی که دهاتیها کشتند، تمام اربابها ترسیده بودند و رفته بودند تو زیر زمین... واقعیت هم این بود که اصلاً پایه و فکر فرقه دمکراتیها بیشتر روی چیز دهقانی بود. به نهضت دهقانی بیشتر توجه می کرد تا مثلاً فرض کنید الکی پرولتر درست بکند یا بتراشد. من خیلی جالب یادم هست [که] مثلاً ما جوانان را که به سازمان مخفی فرقه دمکرات آذربایجان پیوسته بودیم می فرستادند برای تبلیغ در دهات. خود من دوره دهبیستان مثلاً پا می شدم می رفتم یک دهی بود به اسم «پینه شلوار»، پینه ی شلوار. می رفتم آنها توی میدان [که] مثلاً به عنوان تحقیق آمدیم و می گفتیم که ارباب به شما ظلم کرده و حق و حقوقتان را بگیرد و فلان و بهمان. بیشتر «کانالیزه» می شد به طرف نهضت دهقانی که با شرایط جامعه آن روزی بیشتر قابل تطبیق بود. ... آنوقت ... چندتا کارخانه خیلی عمده در تهریز بود. دوتا کارخانه کبریت سازی بود، یک کارخانه قالیبافی و نساجی بود به اسم پشمینه و خیلی از کارگرا همه ی اینها تقریباً می شود گفت ... خیلی رادیکال و چپ بودند، حتی اولین کاری که بعد از سقوط حکومت فرقه دمکرات آذربایجان کردند بستن کارخانه ی پشمینه بود و من یادم هست که تمام کارگران کارخانه پشمینه تبدیل به راننده های

اتوبوس شهری شدند و آنوقع ایستگاه نبود هرکجا مسافر دست بلند میکرد سوار می شد. بیشتر طبقه ی پائین را از لجشان سوار می کردند... فقط طبقه ی پائین، دهاتی، کاسب، محصل این جور آدمها را سوار می کردند و از جلوی پولدارها به سرعت رد می شدند.

حکومت مرکزی مثلاً در دوران سلطنت پهلوی..... برای تسلط و ارباب دقیقاً، خراسانی را استاندار مازندران می گرد و مازندرانی را استاندار خوزستان می کرد و خوزستانی را استاندار فلان جا می کرد. کارمند های عالیرتبه از جاهای دیگر انتخاب میشدند فقط به خاطر اینکه آن چنگال سرطان قدرت راحت تر به تن آن یکی دیگر برود.

... رئیس آمده از تهران با زبان فارسی در تهریز حرف می زد. اصلاً مردم از لهجه ی فارسی می ترسیدند و دست و پای خودشان را گم می کردند... مهم تر از همه اینکه این رئیس وارد به امور آجما هم نبود. پس نتیجه چه می شد؟ نتیجه خیلی راحت، همه جا تبدیل شده بود به يك نوع نفرت از این نمایندگان حکومت مرکزی که تعلق به آجما نداشتند و آنوقت آنها می خواستند چکار بکنند؟ ناچار متولی پیدا می کردند... در زمان فرقه دمکرات، این قضیه به يك صورتی حل شده بود برای اینکه همه ترکی حرف می زدند و بین خودشان بودند مثلاً یکسال فرض بفرمائید بنده ترکی خواندم و آنوقع زمان حکومت پیشه روی بود، کلاس چهارم ابتدائی. قصه ماکسیم گورکی توی کتاب ما بود، مثالهای ترکی و شعر صابر، شعر میرزا علی معجز... همه ی اینها توی کتاب ما بود و تنها موقعی که من کیف کردم که آدم هستم، بچه هستم، یا دارم درس می خوانم همان سال بود. من از آنها دفاع نمی کنم، می خواهم احساس خودم را بگویم. يك مسئله ی عمده هم که میشود به آن اشاره کرد و نباید گذشت، آن سال که من يك بچه کوچولو بودم دقیقاً یادم می آید که نود درصد امور دست روسها بود. ... روزنامه «وطن پولوندا» (در راه وطن) چاپ می شد که سربازان روسی می آوردند. من در مدرسه ای بودم به اسم دهستان پدر. از مدرسه که بیرون می آمدم سالداتها روزنامه می آوردند... به زبان ترکی. بعد اینها را دسته کرده بودند که می دادند به مدرسه. من دیوانه وار عاشق خواندن روزنامه بودم. به [آن روسه] گفتم یکدانه به من بده. بعد برگشت فحش خواهر و مادر به من داد و يك سیلی هم زد توی گوشم. اینها بود [که] اصلاً هیچ جنبه ی تاریخی ندارد، جنبه ی توصیفی قضایاست و آدم اینها را لمس می کرد. آنوقت پدر بزرگ مادری من دکان گندم فروشی داشت. یکبار کاویانی آمده بود و منم با پدر بزرگم روی سکو نشسته بودم. مثلاً آمد و گندم را نگاه کرد، يك تپه گندم بود و يك پارو هم رویش

بود که مثلاً یکی که يك من می خواست [پدر بزرگم بتواند بفروشد. او رفت. بعد دو تا سال‌دات، سرپاز روسی، آمدند، آره. آمدند هارت و پورت، گندمها را اینور ریختند، آنور ریختند و همه مبهوت. ولی با وجود همه ی اینها آدم احساس می کرد راه باز بود. خیلی سریع راه باز بود به آنور مرز اصلاً. حکومت ملی حالا من نمی دانم چی باشد و چی نباشد، به هر حال حکومت فکری بود. [باید رفت تحقیق کرد] که این روابط چگونه بوده که عین ساعت شنی کار می کرد، افکار را از آنور می ریخت، اینوری می شد و دوباره می ریخت آنور.

[از روزی که حکومت فرقه، دمکرات سقوط کرد چه به خاطر دارم؟] ... به صورت قصه نمی گویم ولی خوب، حالت قصه می تواند پیدا بکند. روبروی خانه ی ما يك خانه ای بود که يك افسر فرقه، دمکرات زندگی می کرد و این خانه در واقع از خانه های مصادره شده، حکومت بود و آمده بود آنها نشسته بود. بعد برای پسرش عروسی گرفته بود و ما بچه های محل از روی پشت بامها نگاه می کردیم، يك عروسی مجلل و ... از سه روز پیش [از سقوط حکومت] این [افسرا] فرار کرد. فکر می کنم مثلاً ۱۹ آذر بود. بغل خانه ی اینها يك کفاش می نشست، ریخت خانه، آن افسر و قالی و صندلی و این چیزها، همه چیز را برداشت. همسایه ها ریخته بودند و آن خانه را غارت می کردند. پدر بزرگ من، پدر بزرگ مادرم، از آن غولهای محل بود که مشروطه چی خانه، ماها، يك چیز عجیب و غریبی بود، متحیر مانده بود که اینها چرا اینکار را می کنند؟ آن کفاش شش صندلی آورده بود که به پدر بزرگ من رشوه بدهد که "تو این را بگیر و صدايت در نیادا". همین کفاش که من پادم هست، هیچوقت فراموش نمی کنم، شاید بعدها به صورت يك قصه در بیاورم، و حتی زن و بچه هایش و پسر هایش را می شناختم، جزو طبقه ی لومپنی بود که آن موقع داشتند رشد می کردند، یعنی رشد کرده بودند و می خواستند حمله را شروع کنند. ولی آن خانه ی ارتشی را که غارت کردند فکر کردند جاهای دیگر را هم می توانند غارت بکنند. قبل از اینکه ارتش بیاید، سه روز حکومت دست لات و لوتها بود. و همان ارباهائی که می گفتم همه شان قایم بودند، آن همسایه، ارباب ما حاج عباس آقا، پسر هایش ریخته بودند بیرون، اول حمله کردند. بعد حمله کردند به طرف خانه ها، همه شان بچه اربابها بودند. تابلو ها را پائین بکشد، بشکنند، چاقو بزنند.

يك عده از این فدائیهها، فدائیههای فرقه، دمکرات، واقعاً آدمهای عجیبی بودند.

یکی [از آنها] الآن در تهران زنده است و یکی از دوستان نزدیک من است. يك دهاتی است. به حساب بومی است. به خاطر جنگ ویتنام می آمد پیش من و من به او خواندن و نوشتن یاد می دادم ... [به خاطر جنگ ویتنام]. تا اینکه بفهمد ، خودش به تنهایی بتواند [روزنامه] بخواند.

آره. آنوقت اینها ریختند بیرون. غارت که شروع شد، شروع کردند به کشتن آنهایی که چپ بودند، مثلاً طرفدار فرقه بودند و آنقدر آدم کشتند که حد و حساب نداشت. يك قبرستان بود در تبریز به نام «آش توکدی قبرستانی»، و این خیلی جالب است برای اینکه داستانش اینجوری است که در یکی از قطبیهایی که در تبریز ظاهر شده بود يك مادری بچه هایش از گرسنگی می میرند و بعد از این که قحطی رفع می شود [مادر] يك دهگ بزرگ آش می پزد و می برد و می ریزد روی قبر بچه هایش. قبرستان خیلی معروفی بود. بعد هم آنها يك مدرسه ای ساختند که حالا نمی دانم هست یا نیست به اسم دبستان خیابانی به اسم شیخ محمد خیابانی. آنوقت که مدرسه ساخته نشده بود من یادم هست که حتی قبل از اینکه ارتش بهاید آنقدر آدم کشته بودند، جسد روی جسد ریخته بودند هرکی مهاجر بود، تمام مهاجرانی که از قفقاز، از انقلاب اکثر فرار کرده بودند آمده بودند آنها و چپ هم نبودند، ... همه را کشتند. ارتش خیلی دیر آمد. دو یا سه روز مردم هر روز می رفتند توی خیابانها صف می بستند که الآن ارتش می آید. همی موتور می رفت از اینور به آنور که می آیند. الآن می رسند میانه. هر روز هم ما می رفتیم. یکبار هم کنار خیابان که ایستاده بودیم يك عطار بود و همسایه ما و بغل دست ما ایستاده بود. گلوله دنگ خورد اینجاش و افتاد توی جوی. بعد مردم ریختند و رفتند. مردم که می گویم همان طبقه ای که «زرتیشن» (Zertation) از این قضایا اندکی استفاده می کردند. يك دانه سکو دار حمام بود پیرمرد که مهاجر بود و نود و خرده ای سال داشت، رفتند او را بکشند. حالا آن پدبخت تکان نمی تواند بخورد. زیر گنبد حمام نشسته و بعد رفتند بالای گنبد حمام را شکستند و از آن تو همینطور تیر در می کردند. باها ول کن، بیچاره پیرمرد رفته بود توی سوراخ قایم شده بود. یعنی يك چیز عجیب و غریبی بود. ارتش آمد. تا آن موقع اکثر جنایات شده بود، قتل عام و کشتن و فلان و بهمان. آره ارتش سه روز بعد آمد، اگر حافظه ام اشتباه نکند.

حدود ۱۳۳۸ یا ۱۳۳۹ بود [که آمدم به تهران] اول که من آمدم رفتم به

سربازی . رفتم خدمت سربازی. حقیقتاً رفتم خدمت سربازی از نظر روحی. چون من اول تخصص زنان و مامائی را انتخاب کرده بودم و حال بهم خورد بابت تقلباتی که می کردند. حال بهم خورد چون زنان بدبخت فلک زده دهاتی می آمدند يك «ای زتومی» بکنند که يك عمل خیلی ساده است، يك «انسین یون» اینکه بچه ی «په بن پارت» چگونه به دنیا می آید، اینها پول کلاتی به گردنشان می گذاشتند. ول کردم و گفتم بهتر است بروم این را تجربه بکنم که سربازی یعنی چه. چون می توانستم سربازی نروم. من رفتم توی خدمت سربازی که حدود ۱۳۴ نفر بودیم و جالبتر این است که رئیس پادگان ما عباس قره باغی بود^۱ که بعد ها ارتشبد شد! پله. ^۱اوارنیس پادگان ما بود در سلطنت آباد و ما آنوقت ۱۳۴ نفر بودیم و طبیب. بعد از آنکه آن دوره ی خدمت ... را گذرانیدیم همینطور الکی چون آن موقع خیلی مرا اذیت می کردند. بعد یکدفعه من در تهران شاگرد اول شدم و مرا از تهران انتخاب کردند و من ماندم سلطنت آباد. خاطرات فوق - العاده ای از آنجا دارم.

اولین بار بود که شدیداً از مسئله نظام متنفر شده بودم. اصلاً نظم توی کادر چرخیدن، ... ادب خاصی را مراعات کردن اینها واقعاً به نظرم نفرت انگیزترین نوع زندگی است. من این را لمس کردم. یکی از چیزهایی که برای من خیلی جالب بود، من طبیب پادگان بودم، رسماً. همان سرهنکتهائی که مثلاً مدام آدم را تهدید می کردند [حالا] من، باید برای آنها می نوشتم که «مرخصی»، «چهار روز استراحت» یا «این دوا را بگیر». بعد می آمدند ویتامین اضافه بگیرند یا قرص فلان برای زن یا بچه شان بخواهند. سرهنگ مثلاً جلوی من دست می زد بالا "دکتر جون، مثلاً فلان کار را بکن". و من هم می گفتم "نمی کنم". لج نمی کردم ولی می گفتم چرا تقلب بکنم. نمی خواهم بکنم. من که طبیب آنجا شدم مرا به خاطر فعالیتهای سیاسی قبلی ام سرباز صفر کردند و به احتمال طبعاً تا آنجائی که من می دانم اولین سرباز صفر من بودم بعد از ۲۸ مرداد. سرباز صفرم کردند ولی خوب طبیب بودم منم لات و لوت می گشتم. افسر بودم ولی درجه نداشتم. آنوقت عباس قره باغی یکدفعه تلفن می کرد: "پزشك وظیفه غلامحسین ساعدی". می گفتم پله. "می روی خانه". دو تا دختر داشت، "شهین مریض است. من فکر می کنم که آنژین گرفته است سه تا آپسین به او می دهی، دو تا ویتامین ث و می گویی که به او سوپ بدهند و مطلقاً پنی سیلین نمی زنی". من هم می گفتم "تیمسار خوب شما خودتان که اینها را می دانید خودتان دستور بدهید، به خانم بگویند

اینکار را بکند، سه تا آسپرین، دو تا ویتامین ث، سوپ جوجه. آنهم فقط سوپ جوجه. پس من برای چه به آن خانه بروم؟ می گفت: ... دستور، دستور نظامی است و باید بروی. "گفتیم بسیار خوب" یک آمبولانس قراضه ای بود که آن را به زور هل می دادیم، می انداختیم جلو، سوار می شدیم. بعد هم بعد از سه ساعت می رفتیم خانه ی تیمسار قره باغی. خافش در را باز می کرد و می گفت: ... پزشك وظیفه کشفیات را بکن. "خوب معلوم است کشفهای من پر از کثافت است. کشفها را می کنید و می گذاشتیم. بعد "دستت را بشوی". حالا فکر می کردم که حالا تیمسار قره باغی این را میگوید که دستور طبی به من داده. می رفتم و دستهایم را می شستم و خیلی راحت الکل می زدم و دهن بچه را باز می کردم می دهم مثلاً گلو درد دارد یا آنژین قرمز است. بعد (می گفتم) طبق فرموده ی فرمانده، کل پادگان، دو تا آسپرین، سه تا ویتامین ث (می خورد) او چهارتا جوش شیرین قرقره بکند". و اینها را می گفتم و خانم می تایید می کرد. ولی قبل از اینکه من نسخه بنویسم خود خانم می گفت "خوب". معلوم بود که تیمسار اول به او دستور داده بعد به من دستور داده. اصلاً دنیا کافکائی بود. که چی؟

يك روز گفتند شاهپور غلامرضا می آید برای بازدید پادگان... همه باید روپوش سفید بپوشند. يك استوار بود که زیر دست من کار می کرد. عین يك برج، غول عظیمی، قد بلند و چهار شانه. می گفت که من معمولاً چهارکاسه، آبدوغ اگر نخورم ناهار بچه ها کم می آید، باید اینها را بخورم معده ام پر بشود تا بعد بتوانم بقیه را بخورم و بخورم. حالا ببینید این آدم چه روپوشی باید بپوشد، منم روپوش نداشتم. از اینجا رانده از آنجا مانده، نظام نه به من حقوق می داد، نه غذا می داد، نه چیزی می داد، نه روپوش می داد ولی باید خدمت می کردم و الا محاکمه صحرائی.

صبح که گفتند شاهپور غلامرضا برای بازدید می آید آن استوار که اسمش هم بادم هست به نام استوار جانهاز، روپوشش را آورد و تن من کرد. خوب من آدم ریزه میزه بروم توی آن روپوش چه کار بکنم. (روپوش) را پنج شش بار همینطور تا کردند، سنجاق کردند عین کفن. همینطور (ردیف) ایستادیم. رئیس درمانگاه، این دندانپزشك است، این مسئول داروخانه است و آن یکی استوار دندان کش و همینطور ردیف. بعد شاهپور غلامرضا وارد شدو پشت سرش تیمسار قره باغی همینجور آمدند از جلوی ما رد شدند و معرفی کردند و همینطور يك ابرو بالا و يك ابرو پائین. خوب پسر رضاخان است باید اینجور بپاید، شوخی نیست! آمد و رد شد. بعد روز بعدش يك توبیخ نامه

برای من آمد که : "پزشك وظیفه غلامحسین ساعدی به خاطر نداشتن روپوش" . من ده تا روپوش تنم بود... به جرم نداشتن روپوش! برای اینکه ندیده بودند که تن من روپوش هست. از روی پرونده نگاه کرده بودند که روپوش داشته یا نداشته چون دیده بودند که من روپوش ندارم مثلاً توبیخ کرده بودند.

فضای خیلی عجیبی بود . این همانوقتی بود که انقلاب سفید شاه راه افتاد و آنوقت من توی سرپاز خانه بودم. تمام مدت هم همان تبلیغات نوع ارتشی . لزومی ندارد همه ما یکدفعه هیپیپ هورا بکشیم به خاطر اینکه انقلاب سفید دارد می شود. يك افسر می آمد نیمساعت راجع به اصلاحات ارضی حرف می زد. خانلری هم آنوقت وزیر فرهنگ بود، مسئله ی سپاه دانش را مطرح کرده بود و سپاه بهداشت و اینها... توی همان سرپازخانه با لباس سرپازی وحشتناك^۱ بودم. ادعوت کرده بودند رفتم توی هیئت تحریریه، مجله سخن. خانلری گفت که: "چرا شیر در پوست خر آمدی؟" گفتم "والله شما بفرمائید سپاه دانشتان چگونه است" و قضایا را کشیدیم به يك راهی که به پیرمرد هم بر نخورد. آنوقت عجیب تبلیغ می کردند یعنی تمام مدت و آن رفرا ندیم کذائی را هم که درست کردند راجع به انقلاب سفید و اینها، سال ۱۳۴۱ بود.

فعالیت هنری من خیلی وقت پیش از آن^۱ شروع شد. من از قبل از ۲۸ مرداد می نوشتم. اما در این زمان که من در تهران بودم با هنرمندان و نویسندگانی که مقیم تهران بودند و فعالیت سیاسی و با لاقابل تمایلات سیاسی هم داشتند، ارتباط داشتم. مثلاً با جلال آل احمد آری، من با آل احمد، فکر می کنم که همان سالها آشنا شدم.^۱ نه یعنی بعد از نوشتن «غرب زدگی»^۱، زودتر از آن ولی همزمان با انتشار آن. آشنائی با آل احمد برای من خیلی خوب بود. سر همین نوشتن و این قضایا^۱ بود که [همدیگر را پیدا کردیم و دوستان خیلی خوبی برای هم بودیم. تقریباً شب و روز با هم بودیم. حد اقل هفته ای يك روز را تا آخر شب با هم می گذرانیدیم و حرف می زدیم. اختلاف فکر زیاد با هم داشتیم. دعوا می کردیم و دعوایمان به قهر و آشتی و این چیزها می انجامید. اختلاف فکر من با آل احمد سر خیلی چیزها بود. یکی اینکه آل احمد می گفت [مذهب] وسیله است یعنی يك جبهه با قهائی است که دوخته می شود و می شود زیر آن هم مبارزه کرد، من این^۱ برداشت مذهبی را قبول نداشتم. یکبار هم یادم هست که قبل از ۱۵ خرداد آمد مطب من و اصرار کرد که بیا برویم قم. برای دیدن خمینی . من نرفتم ولی جلال رفت. بعد از ملاقاتش با آقای خمینی با من اصحبت نکرد ولی رفته بود و يك نوع سمپاتی

خاصی نسبت به او پیدا کرده بود و به همین دلیل بود که تمام آن چندگانگی که در کتابش به نام «خدمت و خیانت روشنفکران» آدم می بیند و گاهی هم تعجب می کند که چرا اینجوری کرده و آخرش فرمایشات خمینی را درج کرده! می شود گفت که واقعاً آن چیزی که برایش جذابیت داشته آن را نشان داده. ^۱ يك اختلاف ما از این زاویه بود بعد دیگر از خیلی نظر ها. در مورد عوالم هنری و این قضاها مثلاً قضاوتهايش عجیب و غریب بود. آل احمد آدم فوق العاده تیزی بود. خیلی آدم مطبوع و بی نظیری بود ولی قضاوتش سریع بود. حتی در آن مقدمه «ارزیابی شتاهزده» خودش نوشته است که: "ساعدي به من گفت چرا می گونی ارزیابی شتاهزده." واقعاً ارزیابی اش شتاهزده بود. مثلاً راجع به مسجد دانشگاه مقاله نوشت، نوشت که آقا الان که بلندگو اختراع شده دیگر مطلقاً نیازی به مناره نیست، چرا برای مسجد مناره گذاشتید؟ خوب الان مسجد هائی هم که از عهد هوق مناره داشتند مناره هایش باقی مانده و یارو با بلندگو اذان می گوید. این نوع بینش هائی که ... با اصلاً مسجد نباید باشد یا مسجد اگر باشد با این کیفیت ساخته بشود، در او این حالات رفرمیستی بیشتر مطرح بود، در نگارش آره.

آشنائی من با صمد بهرنگی در سطحی است که من او را از بچگی می شناختم. صمد محصل دانشرای مقدماتی بود و من اصلاً نمی شناختمش. مثل هزاران نفر دیگر. توی کتابفروشی آمد با ترس و لرز. من آنجا بودم، دهم يك بچه ی جوانی آمد و لباس ژنده ای تنش است و «چه باید کرد» چرنیشفسکی را می خواهد... ^۱ در کتابفروشی معرفت ^۱ (تهریز) بود. او آمد و گفت که این را می خواهم و یارو گفت همچین کتابی نیست. من تعجب کردم که این بچه چه جور ^۱ این کتاب را می خواهد. بعد صدایش کردم. ترسید. من يك مقداری از کتابهایم را از قبل از ۲۸ مرداد قایم کرده بودم توی صندوق و توی يك باغ چال کرده بودم. گفتم من دارم و با من راه افتاد و آمد. ^۱ من صمد را از وقتی محصل بود می شناختم تا دم مرگش.

این قضیه ای که صمد را ساواک کشته به نظر من اصلاً واقعیت ندارد. صمد توی رودخانه ارس افتاده و مرده و آدمی که با او همراه بوده و به عنوان عامل قتلش می گویند يك افسر وظیفه بوده که من بعداً او را هم دهم و این آدمی بود که با سعید سلطانپور کار می کرد و موقعی که سه نفری آمده بودند در تهريز و کمیته «از زندان تا تبعید» را تشکیل داده بودند، یکی از ^۱ این سه نفر همان آدم بود که با صمد بود. صمد آنجا مرده بود و بعد این شایعه را در واقع آل احمد به دهان همه انداخت. برای اینکه

یکی از خصلتهای عمده جلال آل احمد، من نمی گویم بد است یا خوب است و شاید هم اصلاً خوب است. يك حالت [الفسانه] Myth ساختن است و Myth پروری است و وقتی Myth می سازد می تواند مثلاً دشمن را بیشتر بترساند. ولی نوشته پادم هست، که نمی دانم صمد مرده ... یا کشته شده. و این قضیه پواش پواش تبدیل شد به يك نوع چطور بگویم اغراق گویی، نه در مورد صمد بلکه در مورد خیلی دیگران. خوب،... آل احمد وقتی مرد، من این را می دانم که دقیقاً تهدیدش کرده بودند که به هند تبعیدت می کنیم. خوب توی اسالم سخته کرد و همه جا باز پر شد که او را کشتند و آنوقت يك محیط شهید پروری درست شد. [از صمد بهرنگی] من فراوان نامه دارم که حد و حساب ندارد. يك مقدار زیادی از آنها پیش یکی از دوستانم در آمریکا است که فعلاً آدرسش را ندارم. صمد کار سیاسی که به آن معنی نمی کرد. یعنی توی حزب باشد، ولی تاندانس سیاسی خیلی شدیدی داشت... به اصطلاح معروف اندکی چپ بود و این چپ بودن هم اندکی قابل به شوروی هم تویش بود. منتهی صمد اصلاً ذهن شفافى داشت. بکبار که مثلاً يك جورى روى چیزى فکر مى کرد دیگر جزمى نبود و روز بعد هم از زاویه دیگر مى خواست نگاه بکند. صمد هیچوقت کار ادبی و این چیز هایش را به عنوان کار جدی نمی گرفت بلکه فکر مى کرد که با این قضیه مى تواند افکارش را [منتشراً] بکند... یعنی درواقع نقش عمده ای که صمد داشت بعداً هم گشته برداری و نمونه برداری و تقلید از او شد، برای بار اول مثلاً بعد از ۲۸ مرداد، يك معلم تبدیل شد به مبلغ. یعنی در واقع مبلغ و معلم را با هم ادغام کرد. مثلاً بکبار آمده بود پیش من و مى گفت مثلاً چکار بکنیم برای بچه ها و اینها. گفتم که خوب خودت يك چیزى بنویس و ببر بخوان. بعد قصه نویسی را از آنجا شروع کرد. آره. کارهایش را من همه اش مى دیدم.

ماهی سیاه کوچولو را برای مجله آرش فرستاده بود، يك داستان کوتاهی بود که در مجله آرش مى بایست چاپ بشود. داستان خوبی بود. آنوقت همزمان با آفتوق کانون پرورش فکری تشکیل شده بود. سیروس طاهباز گفت که مى شود این داستان را آنجا به صورت کتاب درآورد. اینکه مى گویند فارسی اش را درست کرد و درست نکرد، نه، هرکاری را آدم «ادبت» [ویراستاری] مى کند. مزخرفاتی را که من بنویسم مى گویم که شما ببینید که فارسی اش درست است یا نه. چهار کلمه اینور و آنور صاف و صوف بشود، تقریباً حرف ربط و حرف اضافه از همدیگر تفکیک بشود، جا به جا نشده باشد و اینها، در همین حدود بود و درست موقعی منتشر شد که صمد مرده بود.

من با بهروز دهقانی آشنائی داشتم. يك گروهی بود که بهروز دهقانی بود و صمد بهرنگی بود و ناهیدل و همه ی بر و بچه هائی که کشته شدند و مخصوصاً مناف فلکی تبریزی که يك کارگر قالبباف بود که بعد اعدام شد در سال ۱۳۵۰ و جزو ۹ نفر بود. در شب چهارشنبه سوری. اینها بر و بچه هائی بودند که ما همیشه دور هم جمع می شدیم و مفتون امینی هم با ما بود. آن شاعر معروف. بهروز دهقانی باز یکی از استثنائی ترین آدمهائی بود که من بین این جوانان می دیدم. خیلی برایم دردناك است صحبت کردن راجع به این خاطرات. آنوقت، گاه گذاری که به خانه بهروز می رفتم و همدیگر را می دیدیم، اشرف که خواهر كوچك او بود، با چادر و اینها پیدا می شد... خانواده، خیلی فقیری بودند. می دانید چادری که قبل از این جمهوری اسلامی بود معنی دیگری داشت و الآن يك معنی دیگری دارد. الآن خیال می کنند که اندام زن را می کنند آن تو، آنوقت اینجوری نبود، هرکی لباس خوب داشت چادر را می گذاشت کنار. طبقه ی فقیر در واقع استتار می کرد فقر خودش را، عین عبا. ژنده پوش بودند زیر عبا گوشت یا پنیر با آشفالی که خریده بودند یا چهارتای كدوی پوسیده، زیر عبا می بردند کسی نمی دید. چادر هم در واقع آن پیراهن پاره و پوره وصله دار را می پوشاند. به این دلیل چادر می پرشید. بچه جوانی بود. بهروز تأثیرات زیادی روی خواهرانش داشت. مثلاً فرنگیس هم واقعاً بچه بی نظیری بود. [فرنگیس خواهر اشرف دهقانی] که اعدام کردند. مثلاً شوهر او كاظم سعادتى من هیچوقت يادم نمی رود كاظم يك پسر جوانی بود، معلم همكلاس بهروز که صمد یکی از کتابهایش را به او و فرنگیس تقدیم کرده است. من ممکن است اسمش را اشتباه بکنم آره، نمی دانم. به هر حال این جوان معلم بود و از طرف ساواك او را گرفتند و بردند و تهدید کردند. همان موقعی که فعالیت های سیاسی پواش پواش علنی می شد، همان كاظم بود که جسد صمد را در ارس پیدا کرد. خیلی بچه بی نظیری بود. نترس، شجاع، دو باره که ریختند بگیرندش، رگهایش را در مستراح زد: رفت در را بست و رگ هایش را زد و آنجا افتاد و مرد... توی خانه خودش...

^۱ از سازمان چریكهای فدائی خلق می پرسید و از فعالیتهايشان و ارتباطی که با آنها داشتم. سازمان چریكهای فدائی خلق را نباید به این صورت مطرح کرد. چیزی بود که مدام تغییر شكل داده. بر و بچه هائی که اول بودند يك جور دیگر بودند اصلاً نسل به نسل، نه، سال به سال چهره های تازه ای پیدا می شدند چهره هائی «فیدآت» می شدند، چهره هائی «فیداین» می شدند. مثلاً فرض کنید که من راجع به يك بچه،

جوانی می توانم حرف بزنم پنهان، برادر زاده همان ژنرال پناهیان معروف. این همسایه، ما بود. این بچه کوچولو بود، من جوجه، يك روزه برایش می خریدم که با آن بازی بکنند. در تبریز. و بعد پواش پواش رشد کرد و آمد بالا و اینها. همان سن و سال هشت سالگی، من او را خیلی دوست داشتم. او را به منزل می آوردم و به صمد می گفتم. چون صمد می آمد خانه ی ما. روی سکو، بعد صمد می نشست و برای او قصه می بافت، قصه می گفت و این [پناهیان] مثلاً پیوست به سازمان چریکهای فدائی خلق و از خانه فراری شد. خلاصه در بیست و خرده ای سالگی توی مبارزات خیابانی کشته شد. او يك آدمی بود که همیشه کپسول سیانور توی دهانش بود. خیلی روشن بود. حتی بعد از این که من از زندان بیرون آمدم مدتها می آمد و يك مقدار از آن چیزهایی که راجع به «اهزواسیونها» می نوشت می شد یا بهیوگرافیهای کوتاه راجع به مبارزین، من توی مطب می نوشتم و به او می دادم.

البته گرفتاری من و به زندان افتادنم [به این ربطی نداشت. من، مدتهای طولانی] در جنوب شهر تهران مطب داشتم. اول يك مطب داشتم دم کارخانه، سیمان شهر ری و بعد هم در دلگشا سالهای طولانی من مطب داشتم. طب عمومی می کردم. همه کار، مثلاً زخمی و فلان. يك مطب عجیب و غریبی بود. واقعاً خاطراتی که از آنجا دارم و قصه هایی که از آنجا دارم اصلاً چیز عجیب و غریبی است.

مطب من شبانه روزی بود و من آنجا زندگی می کردم، اصلاً توی مطبم. بعد يك شب، نصف شب، زنگ زدند و يك شبیه هم بالای در بود. من از خواب بلند شدم که لابد مریض آمده است. رفتم نگاه کردم دیدم هیچکس نیست. آمدم تو، دیدم دو باره زنگ زدند. باز رفتم دیدم هیچکس نیست. بعد فکر کردم خیالات مرا گرفته است. در را که باز کردم دیدم که يك مرده توی يك گونی است. از وحشت ترسیدم و در مطب را برق آسا بستم و برگشتم عقب. بعد فکر کردم که یعنی چه؟ آره، اصلاً این هیچوقت یادم نمی رود. يك مرتبه متوجه شدم که باها نکند مثلاً يك مرده را آوردند اینجا و فردا همه فکر می کنند که او را من کشته ام و گذاشته ام بیرون. از بغل این برق آسا رد شدم، رفتم دیدم دو تا پیر مرد نشسته اند اون پائین و دارند چپق می کشند. گونی مرده را آوردند مثلاً توی میدان خراسان از اتوبوس پیاده شدند و طرف هم حالش بد بود. خوب، [او] را توی لحافی پیچیده بودند بصورت گونی در آورده بودند و گذاشته بودند آنجا. من خیلی از این چیزهای وحشتناک آنجا می دیدم [که] یکی از قصه هایش را جلال

آل احمد، در مقاله ای که راجع به صمد نوشته، درج کرده .

... يك شب آمدند در را زدند. خیلی راحت و بعد من پا شدم و گفتند كه يك مریض بد حال اینجا هست. بدو بدو رفتم بالا سر يك مریض. فكر كردم كه این دارد می میرد. بعد معلوم شد كه نه، زائوست. وسط تاهستان بود، فراوان چراغ گذاشته بودند و اتاق گرم و همه پیر زن و ... در حال گریه. خلاصه من آنها را به زور از اتاق بیرون كردم چون اصلا هوا نداشت، يك اتاق درب و داغان. بعد رفتم بالای سر این و دیدم این زائوست منتهی بچه به دنیا آمده و من به زور شلوار او را كنندم. يك خانواده ی فقیر بدبخت و فلک زده ای بودند، بعد دیدم كله ی بچه بیرون است گرفتم و كشیدم بیرون، بچه مرده بود و دور گردنش بند ناف پیچیده بود. من برق آسا گفتم يك كمی آب داغ به من بدهید. دستهایم را شستم و بعد بند ناف را بستم و نعش بچه را انداختم آنور و شروع كردم به تنفس مصنوعی و رسیدگی به مادر. مادر حالش جا آمد و بعد دیدم كه این جفت بچه كنده نمی شود، «دكوله» نمی شود. گفتم به هر حال باید بگنم. يك مانوری است كه با دست می دهیم از توی رحم می كنیم. اینطوری كردم و انداختم دور. گفتم بدوم و بروم دوا و درمان بیاورم. همینطوری كه داشتم می رفتم دیدم این نعش بچه اینجا است. همه ی مردم هم پشت پنجره ایستاده اند و ما را همینطور قاشا می كنند. این بچه را دوباره برداشتم و بند ناف را از گردنش باز كردم، خیلی سریع این كارها انجام شده بود و شروع به كتك زدن بچه كردم. يك دفعه جیغ زد و من در عزم برای بار اول شادی را حس كردم. بچه كه شروع به گریه كرد، من وقتی به طرف مطب می دویدم آنچنان از شادی اشك به پهنای صورتم می ریختم و احساس خلافت برای بار اول، و برای بار آخر فكر می كنم، آن موقع كردم. بعد برگشتم.

سر خاك تختی كه رفته بودیم، شب هفت تختی. من و آل احمد و صمد بهرنگی. دو زن آمدند جلو، آل احمد نوشته، بعد گفتند كه «پسرت را می شناسی؟» گفتم پسر کیست؟ گفتند مصطفی بیا. مصطفی رفته بود بالای یکی از این... همان پسر بود كه حالا بزرگ شده بود. بعد از انقلاب هم خیلی بامزه بود كه من بكار دیگر هم او را دیدم. يكجا سخنرانی برای بنده گذاشته بودند، كه همه ی ما را مثل آخوند ها بالای منبر می كشیدند. آن موقع يك پسر جوان آمد كه من باید تو را برسانم. حالا دوستان زیاد بودند. بعد معلوم شد كه این همان مصطفی است كه برای خودش ریش و پشمی داشت.

آنجا يك دنيای عجيب و غريبی بود. و بعد یکی هم این بود که چون من طبیب بودم و همیشه توی مطب بودم آنجا به یکی از پاهکاهای عمده، روشنفکران آن روز تبدیل شده بود. آل احمد، شاملو، پروچه ها، به آذین، سیروس طاهباز، آزاد، و دیگران همیشه آنجا بودند. من آنجا مریض می دهم. می آمدم يك کسی بحث بکنیم و حرف بزنیم یا راجع به نشر مجله یا کتاب، دو باره مریض می آمد و من می رفتم. يك دنیای فوق العاده ای بود. و این فاصله ای بود ده سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ که به حق خیلی ها می گویند که دوران شکوفائی جماعت اهل قلم و ادب ایران بود و این به نظر من درست است.

رو بروی مطب من يك خانه بود که بعداً معلوم شد يك استوار ارتشی آنجا را گرفته و از آنجا [مرا] می پانیدند. ولی آن لابد دخالت داشته برای اینکه یکی دو بار هم آمدند ریختند بعد از ماجرای سیاهکل، توی مطب آمدند مرا گرفتند. پدر یکی از دوستانم حالش خیلی خراب بود و اطباء متخصص قلب حتی نمی توانستند به او «اورو یاین» بزنند، می ترسیدند. به من تلفن کردند گفتم خیلی خوب من می روم مریضخانه که این کار را بکنم. «اورو یاین» را باید مثلاً آرام زد. حالا آنها تازه اسکوپ و اینها داشتند که شما دهاگرامهای ارتعاش قلب و این چیزها را می فهمید. گفتم خیلی خوب، الان می آیم. نگو که دارند تلفن مرا از طرف کمیته گوش می کنند. بعد تلفن زنگ زد و يك خالی بود که گوشی را برداشت. بعد گفت من میهن جزئی، زن بیژن. مازار حالش خیلی خراب است می خواهم پیام آنجا. من اصلاً میهن را به آنصورتش که نمی شناختم. فکر کردم که خوب بچه، جزئی اگر چیزش هست و می آورد لابد دلیلی دارد دیگر. منتظر شدم و نیمساعتی بعدش ریختند. در و پیکر را بستند و همه جا را گشتند و مرا برداشتند و بردند به کمیته. در کمیته فهمیدم که كلك خودشان بوده. کمیته ساواک. ساواک یا شهرانی نمی دانم. آنکه خیلی چیز داشت. نه اینکه [مطب من] پاتوق شده بود. همه نوع آدم می آمدند. حتی آخوندهای چپ نما هم می آمدند.

[در آن سالها چندبار زندانی شدم؟] والله من نشمردم، می رفتم و می آمدم. می زدند و ... هر جا می رویم می زنند. [خاطرات من از زندان] آنقدر متنوع و عجيب و غريب است که حد و حساب ندارد. البته در مقایسه با شرایط فعلی من نمی دانم چه جور است اصلاً، خود بخود فکر می کنی که آنها را ignore بکنند. جدی ها ... یکی از این خاطرات مرگ جغد است... [در زندان] توی زندان اوین پانزده روز به پانزده روز به من هوا خوری می دادند. چون من همیشه اوین انفرادی بودم. بعد يك دژبان می ایستاد اینجا و یکی اینور می ایستاد و درفاصله ی اینها با يك زندانبان می رفتم و می آمدم. توی این فاصله که من می رفتم و می آمدم یکی از

اینها يك سنگی برداشت و پرتاب کرد بالا. توی اوین و درکه جغد خیلی زیاد است. این سنگ درست رفت توی جناغ جفده و جفده افتاد جلوی پای من و من که رنگ و اینها اصلاً نمی توانستم نگاه بکنم. از دیدن این جغد يك حالت عجیب و غریبی به من دست داد و چشمهای درشت او که اینجوری نگاه می کرد عین دو تا پروژکتور است. در آن حالتی که زندگی به مرگ دارد تبدیل می شود این را من عملاً دیدم در حالی که آن پدبخت آن بالا بود و [دژبان] همینجوری زد. بعد فکر کردم که خوب خیلی راحت است دیگر. برای اینکه یاد شکنجه های خودم افتادم. شکنجه هایی که به من داده بودند حد و حساب نداشت، دیگر همه چیز به صورت کابوس در آمده بود. انضباطی که در زندان آنها داشتند يك انضباط کاملاً وحشتناك و سختی بود. وقتی یکی لبخند می زد باید از او بیشتر می ترسیدی. مأمور شکنجه آنقدر ترس نداشت.

[از من چه می خواستند که شکنجه می دادند؟] والله مرا گرفتند. گرفتیم را باید دیگر بگویم. آنوقع شهرک سازی می خواستند راه بیندازند. دستگاه دولتی می خواست شهرک سازی درست بکند. يك شرکتی بود که دوستان من اداره می کردند به اسم شرکت پناه. پانصد تا از این شهرک را اینها قبول کرده بودند. آمده بودند سراغ من بعنوان اینکه برای هر کدام از اینها يك مونیوگرافی بنویسم. يك گشتی زدیم ما، درواقع حاشیه ی خلیج بود. دیگر برگشتیم و در باره قرار شد که به صورت خیلی مفصل کار بکنیم. راه افتادیم و رفتیم. اولین واحدی که باید کار می کردیم لاسگرد بود نزد يك سمنان و توی لاسگرد، کارمان را که تمام می کردیم شبها می رفتیم توی هتل مهمانخانه سمنان می خوابیدیم که شب در واقع آنها مرا دزدیدند، و فقط می گفتند باید بگوئی. هرکار می کردم... می گفتم آخر چی چی را بگویم من؟ می گفتند نه باید بگوئی.

[در واقع مرا اینطور گرفتند با دزدیدند؟] آمدند و به من گفتند که مادرت در حال مرگ است و مرا پائین آوردند و تلفن را برداشتم. گفتند که اوا تلفن قطع است و تو با این دوست ما می توانی بروی. يك پاهائی را نشان دادند. مدیر چیز... آن باها مرا با تاکسی و یکی دو نفر هم سوار شدند و یکدفعه سر از سازمان امنیت سمنان در آوردم. آنها بازرسی فوق العاده شدید [بود]. و يك جیب ساعت دوازده و نهم از تهران آمد و مرا سوار کردند و با سرعت وحشتناکی مرا به طرف تهران آوردند.

[توی راه] دستها و پاهاى مرا به ماشین بسته بودند و گاه گذاری مثلاً اسلحه می کشیدند که چطور است همین جا توی این دره کارش را بسازیم. از آنها مرا مستقیم به اوین آوردند. و می گفتند باید بگوئی و من نمی دانستم که چه را باید بگویم. آنقدر شکنجه می دادند که هنوز بعد از گذشت سالها، بیشتر از دهسال، [آثار شکنجه ها] همینطور هست.

شکنجه ها خیلی زیاد بود. مثلاً از شلاق گرفته تا آویزان کردن از سقف و بعد شوك الكتریکی و تکه پاره کردن بامیخ. اصلاً پارویك میخ برداشت و شکم مراجرداد. بعد تمام سروصورت و اینها را ... هنوز هم این لب پائینم دوخته است حتی. هیچی، می خواستند آدم را به خوف بکشند مثلاً بگویند که تو باید موافق ما باشی و پدر در می آوردند. يك جور آدم را بی آبرو بکنند و بعد پبله کردن به اینکه تنها راه نجات تو^۱ مصاحبه است. من اعتصاب غذا می کردم و می گفتم باید به دادگاه بروم. آنها می گفتند "ته"، باید مصاحبه بکنی". مصاحبه چی می بکنم؟ چه مصاحبه ای بکنم؟ و به زور مرا به تلویزیون می کشیدند. آخرین بار که اینها پبله کرده بودند که باید به تلویزیون بیایی، بزور مرا به تلویزیون کشیدند... پبله. رفتم تلویزیون آقای نیکخواه ... پرویز نیکخواه مسئول این قضاها بود و ضباط فیلم هم يك دختر خانی بود که دقیقاً بعنوان يك بیمار «اپی لپتیک»^۱ غشی به من مراجعه می کرد. آنوقت سرهنگ وزیری بود که سرطان گرفت و در لندن مرد. دیگران و اینها بودند و چهار پنج تاهم مأمور. ... ما را بردند و نشانند و يك باهائی هم آمد و آن گوشه نشست. يك جوان خوشگلی بود. و درواقع کارگردان پرویز نیکخواه بود. بعد گفت اگر شروع بشود، آن برگشت، آخر سؤالات را از قبل چندین بار برای من گفته بودند و جوابهایی که خواهی داد باید اینها را بگوئی... باید اینطوری جواب بدهی. بعد خیلی خوب، مرا آنجا بردند و بارو شروع به صحبت کردن کرد که خیلی خوشحالیم که بالاخره بینندگان در این برنامه شما را خواهند دید و اله و پله ... باصطلاح آن مصاحبه کننده^۱ اینها را می گفت. پرویز نیکخواه^۱ کارگردان بود. او از دور کنترل می کرد که يك جا بگرید که «کات» و فلان. حالا آن بدهخت را هم کشتند. ولی این واقعیتی است که من می گویم. بعنوان يك سند بنظر من چیزی را که آدم با چشم خودش ببیند و لمس بکند خیلی مهم است... آنوقت تا آن سؤال را کرد و من خیلی راحت گفتم که پبله، ابهکاش من در بهشت زهرا بودم و اینجا نبودم. بعد نیکخواه گفت «کات». گفت بفرمائید. مرا آوردند و دو باره بردند به زدن. آنوقت بعد از اینکه من از زندان درآمدم، تقریباً دوماه من نمی توانستم تکان بخورم و حال خیلی بدی داشتم. یکی از دوستانم به زور مرا کشید به شمال و در شمال که بودیم يك دوست دیگری آمد و من خیلی افسرده بودم. به من گفت که آره، تو می خواهی اینجا بمان. من ماندم. این دوست من يك ویلا داشت در دریا کنار. من را برد آنجا که حال من خوب بشود که بعد هم من اصلاً نمی توانستم جانی بروم و خیلی حالم بد بود. در آن شرایط من شروع کردم به نوشتن يك غمناشنامه به اسم هنگامه آراهان که تا امروز چاپ نشده. آنها دیدند من شدیداً مشغول کار هستم، گفتند تو بمان ما هفته ی دیگر می آئیم ترا می بریم. هفته ی دیگر با يك دوست دیگر که آمدند و مرا آوردند، من یکدفعه در

خانه متوجه شدم. یعنی خواهرم گفت که تو روزنامه هم می خواندی؟ گفتم نه. گفت این را دهمی یا نه؟ بعد دادم يك مصاحبه ای در کیهان چاپ کردند و يك عکس گنده هم از من زدند آنجا. بعد تمام آن چیزهائی را که خودشان ترتیب داده بودند و از پرونده کشیده بودند بیرون، یعنی از پرونده بازجوئی... شما اگر مرا بازجوئی بکنید من وقتی می بینم که حالت دفاعی دارم همه چیز را که به شما نمی گویم... سال ۱۳۵۴ [بود] بده، خرداد ۱۳۵۴، او مثلاً سؤال می کرد. جوابی که من می دادم يك چیز دیگر بود. و بعد مصاحبه را از روی آن تنظیم کرده بودند که تکه هائی را قاطی کرده بودند... [مطابق] همان [برنامه ای] که ترتیب داده بودند در تلویزیون اجرا بشود و اجرا نشده بود. دیده بودند چون اجرا نشده و من حاضر نشدم، آنها را چاپ کردند و يك مقداری هم به آن اضافه کردند و يك مقداری فلان کردند... من تقریباً کارم به جنون کشید، واقعاً.

یکی از مسائلی را هم که واقعاً روی آن تأکید می توانم بکنم [اینست که] احسین زاده معروف به عطاپور، مأمور شکنجه، اصرار وحشتناکی داشت که مصطفی شاعیان را به وسیله من پیدا بکند و وحشتناک اصلاً روی این مصر بود. [من هم] نمی دانستم [که مصطفی شاعیان کجاست] و اگر می دانستم هم نمی گفتم. اگر دندانهایم را با چکش می شکست من امکان نداشت که مصطفی را لو بدهم، اصلاً هیچکس هیچکس را لو نمی دهد. برای چه لو بدهد؟ تازه آنوقع مصطفی... یعنی موقعی که من زندان بودم مصطفی را ساواک در خیابان استخر ترور کرد و بعد به صورت يك خبر در کیهان چاپ کرد. [علاوه بر این] مسئله، مسئله ی نوشتن بود. خیلی قضایا. مسئله رابطه با [امیر پرویز] پویان بود...

پویان آدمی بود که اصلاً به نشستن و حرف زدن و اینها زیاد اعتقادی نداشت. پویان مدتی در مؤسسه تحقیقات علوم اجتماعی کار می کرد. آدمی بود که فکر می کرد که اگر می خواهی دنیا را تغییر بدهی باید تغییر بدهی. نشستن و حرف زدن و اینها کافی نیست. اغلب، خیلی از شبها، مثلاً آخر شب ما دور هم جمع می شدیم و بحث بر سر این بود که مثلاً چه کاری از ما بر می آید. ولی چیزهائی که پویان همیشه مطرح می کرد می گفت هیچ راه حلی نیست. باید يك سوراخی پیدا کرد. يك سوراخی در این دنیای سری، يك سوراخی ایجاد کرد و این فضا را ترکاند. بعد بحث کشیده شده بود به بحث قضایای چریکی و اینها روی استنباطات خودشان که داشتند مسئله ی جنگل را راه انداختند، سیاهکل را. يك شب که در خلوت همدیگر را دیده بودیم، خیابان شانزده آذر فعلی، آخر شبها او اصرار داشت که مرا متقاعد بکند که باها این درست است. من می گفتم اینجا که ویتنام نیست که همه جا جنگل باشد. يك محدوده هست که ممکن است بزودی محاصره بشود و از بین برود و تمام بشود. ولی او معتقد بود که خود این تلنگری می

زند و امکان چیز هست. گاهی اوقات هم می نشستیم کنار خیابان، نصف شب، بحث این که چریک دهاتی یا چریک جنگلی کدام یکی خیلی مهم است. البته هیچ نیتی در رفتار پرویز نبود که، حالت تروریستی و ارعاب و اینها نبود. او می گفت این رژیم باید از یکجا متلاشی بشود و ما باید این گره اول را پیدا بکنیم و کاراته بزنیم. آره.

[با بیژن جزنی هم آشنائی داشتم]. الان هم بچه هایش به من «عمو» می گویند... هر دو تای آنها اینجا هستند، زنش هم اینجا است. قبل از این که بچه ها به دنیا بیایند و بیژن گرفتار شود ما اکثر اوقات همدیگر را می دیدیم تا آن مسئله ی شرکت و اینها بوجود بیاید.

[با حمید اشرف آشنائی نداشتم] من با احمد آشنا بودم. حمید دو سه بار آمده بود مطب من دیده بودم. بر و بچه ها که می آمدند حمید هم می آمد. ظریفی را هم يك بار در جلوی دانشگاه دیده بودم.

بیژن جزنی جزو معدودترین آدمها [بی] بود که واقعاً اهل تفکر بود منتهی اهل فکر وقتی در يك "frame" [چهارچوب] بخصوص چیز قرار می گیرد همه قضایا را هم می خواهد طبق اشل خودش تجزیه و تحلیل بکند. بسیار آدم آگاهی بود یعنی من "rigidity" [جمود] در او نمی دیدم خشکی و اینها. اصلاً تمام بر و بچه های قبل از این ماجراها يك مقدار نسبت به این قضیه باز تر بودند. منتهی از آنجائی که قضیه تفکیک مجاهدین و فدائی و اینها بوجود آمد، بیشتر سر این قضیه بود دیگر. مجاهدین خیلی راحت در عین حال که واقعاً لایک بودند بیشتر بچه های مذهبی بودند که به این جریانات پیوسته بودند و از يك طرف هم يك کشش خاصی داشتند نسبت به اینکه توده ی مردم نود درصدشان مذهبی هستند [پس] از این راه باید آمد جلو. [می پرسید در این فاصله ای که مبارزات چریکی شروع شد و تا آنجائی که اولین

صداهاى تعرض علنی نسبت به رژیم بلند شد، چه فعالیتهاى داشتم؟] آن دوره دوران غربی بود. یعنی اعتراضات در واقع به صورت پراکنده بود. تمام گروهها، گروه که نبود، در واقع به صورت زیر زمینی، يك چند نفری دورهم جمع می شدند یا اعلامیه ای در می آمد از این گوشه و آن گوشه : بیشتر از این چیزی نبود. سازمانهای سیاسی هم کاملاً زیر زمینی بودند. آن دوران در واقع، چطوری بگویم، يك مقدارش دوران «استریپ تیز» بود، یعنی اشخاص خیلی راحت داشتند تحت می شدند. خودشان را نشان می دادند، از نظر سیاسی و اینها. مثلاً نمونه های فراوانی را می شود گفت. بر و بچه هائی که مدام يك پایشان زندان بود، يك پایشان خانه بود. بیرون تأمین نبودند و همیشه در تهدید بودند، همه آنها را می شناختند. مثلاً يك نمونه ی شناخته شده اش سعید سلطانپور. مثلاً طفلی یا زندان بود یا بدبختی می کشید، بی پولی و اینها، در

عین حال هم به يك صورت خاصی تجلی پیدا نمی کرد. "فردا اینکار خواهد شد" یا "پس فردا اینکار خواهد شد" نبود. برنامه ریزی به این صورت نبود. این زندان رفتنها و آمدنها و اوج تسلط وحشتناك ساواك، از سال ۱۳۵۰ به بعد شروع شد و در سال ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ به اوج رسید و در این فاصله خوب اتفاقات خیلی زیادی می افتاد. یواش یواش دیگر مسئله ی تك حزبی رژیم شاه مطرح شد: حزب رستاخیز، این که هرکسی نمی خواهد از مملکت برود و اینها... طرف خیلی باد کرده بود می خواست خودش را مثل بختك روی سینه ی مردم بیندازد. تا رسید به سال ۱۳۵۷ که این قضایا پیش آمد.

کانون نویسندگان به این صورت بوجود آمد که وزارت فرهنگ و هنر يك برنامه ای ترتیب داده بود که تمام شعرا و نویسندگان و هنرمندان را زیر بال خودش بکشد. بعد نامه فرستاد و از همه دعوت کرده بود، ... که اشخاص منفرد نباشند و همه را به طرف خودشان بکشند و زیر بال خودشان بگیرند. بعد همه مخالفت کردند. يك روز من در انتشارات نیل بودم چون يك کاری از من در آمده بود و آنها جلوش را گرفته بودند و من خیلی عصبانی بودم و همینطور بد و بیراه می گفتم و بد دهنی می کردم. يك آقای آلبا بود گفت که فلاتی کی هستند. بعد گفتند مثلاً اسمش این است. آمد طرف من ... بعد آمد و گفت که شما ساعدی هستید؟ گفتم بله. آن باها هم، همه او را می شناسند، اسمش داود رمزی بود. او گفت آه، اله و بله، شما چرا از سانسور نا راحت هستید، کاری ندارد، ترتیبش را می دهم شما با خود هویدا صحبت بکنید. بعد دو روز بعدش زنگ زد. او شماره تلفن مرا گرفته بود، و گفت که قضیه اینطوری است و هویدا گفت همه بپایند که من بهینم موضوع چیست. يك عده از ما دور هم جمع شدیم. آل احمد بود و سیروس طاهباز بود و دیگران بودند و همه جمع شدیم. سال ۱۳۴۶ بود. بعد پا شدیم رفتیم نخست وزیری. دقیقاً يك ساعتی ما به انتظار نشستیم و هویدا از ما خیلی با احترام و اینها^۱، استقبال کرد. رفتیم توی اتاق نشستیم و شروع کردیم تمام مواردی که از سانسور می دیدیم يك مقدارش را گفتیم. آل احمد بد جورى به هویدا حمله کرد. مسئله را درست عیناً مثل نوشته های خودش مطرح کرد. مثلاً مسئله شمشیر و قلم، شما شمشیرتان درمقابل قلم ما شکست می خورد و اینها. هویدا گفت من اینها را نمی خواهم بشنوم و ما از این چیز ها خودمان خوانده ایم. گفت که اینجوری نمی شود. بکنفر را انتخاب کنید که ما بتوانیم با او حرف بزنیم. بعد آنها من را به عنوان نماینده انتخاب کردند و آنوقع من مدتها می رفتم توی دفتر نخست وزیر و از طرف نخست وزیر، دکتر یگانه، (اسم کوچکش ... لاهد محمد بود) و يك پاشائی نامی (که يك مدتی هم رئیس

دفتري فرح شده بود) انتخاب شده بودند (پاشائی بود یا پاشا پور نمی دانم، یادم نیست ولی رئیس دفتري فرح بودنش را یادم هست) مذاکرات خیلی جالب بود. آنها می خواستند که ماست مالی بکنند. می گفتند که نه اینجوری که نمی شود، باید يك کاری بکنیم. من هم می گفتم خوب، مثلاً باید چکار بکنیم؟ ما می گفتیم اصلاً کتاب نباید سانسور شود. برای چه می آیند میبرند؟ شاید همین کار ما خودش به تشدید سانسور يك جور خاصی کمک کرد. یعنی به این معنی که اینها رفتند دنبال راه و چاره. و يك یا دو نفر در آنها شرکت کردند. یکی از آنها احسان نراقی بود و دیگری ایرج افشار، اینها همین جور آمدند. من گفتم که "خوب، آقایان مثلاً چه چیزی دارند؟ اگر قرار است آن جمعی که آمدند اعتراض کردند گفتند بنده بیایم اینجا و با شما صحبت کنم. این آقایان از کجا آمدند؟" گفتند "خوب، اینها هم نویسنده هستند". گفتم "اگر اینجوری است ما برویم يك عده دیگری بیايند دیگر". بعد ضوابط آنها را می ریختند. هر روز يك چیزی می آوردند و منهم مطلقاً زیر بار نمی رفت. يك موردش مسئله ی ثبت کتابخانه ی ملی بود که گفتند که آره، نمی شود حق شما از بین می رود و این کتابها باید ثبت شود. آخرین جلسه ای بود که من بلند شدم و آن کاغذ را پاره کردم و آمدم رفتم کافه فیروز [در خیابان] نادری و به پر و بچه ها اطلاع دادم که اصلاً چیزی نمی شود. آنوقع یکدفعه به فکر افتادم که ما يك تشکیلاتی ترتیب بدهیم. هسته ی کانون نویسندگان آنها هسته شد. [تصمیم گرفتیم] که برای بار اول کانون نویسندگان تشکیل بشود. و يك مدتی در تالار قنبریز جمع می شدیم. خیلی بودند. به حدود مثلاً ۶۰ نفر رسیدیم. بعد دو باره حمله شروع شد و بعضی ها را گرفتند، بعضی ها را زدند و بعضی ها را هم تهدید کردند و همینطور رفت جلو ... [فعاليتها] آن وسطها قطع شد. [همه چیز را] داغان کردند. دیگر هیچ فعالیتي نبود تا یکسال پیش از شب شعر. شب شعر در واقع در سال ۱۳۵۶ بود که شروع شد. آنها که اهل گاسینپ سیاسی و اینها هستند اینور و آنور می نویسند و می گویند که ماجرای کارتر و سرکار آمدن و آزادیهای فلان و اینها ... دخالت داشته، تقریباً نمی شود بصورت صریح گفت که آنها امکان دادند که اینکار انجام بگیرد با زور این طرف بوده. ولی اگر نظر مرا بخواهید من فکر می کنم که زور این طرف بود. بعد از اینکه ما دو نامه به هریدا نوشتیم، نامه های خیلی اعتراض آمیز... [توی این نامه ها] ما می خواستیم که سانسور از بین برود. آزادی بیان و آزادی عقیده و آزادی فکر و این چیزها. و یکی دو تا هم برای آموزگار نوشتیم که او آنوقع نخست وزیر بود. بعد از آن فکر کردیم که يك کار عملی باید بکنیم. نشستیم و گفتیم چکار باید بکنیم؟ گفتیم خوب چند شب را ما برنامه ترتیب بدهیم که این جماعت جمع بشوند شعر بخوانیم. ... بعد يك پرستر چاپ شد، پرستر قشنگی هم بود. قرار شد

که در انجمن گوته برگزار شود. انستیتو گوته در دنیا يك امتیازی دارد که سازمانهای فرهنگی با «آتاشه» های^۱ [واپسته های] فرهنگی جاهای دیگر دنیا ندارند و آنها اصلاً به دولت وابسته نیستند. یعنی اعمال سیاست آنها نمی شود و روی این اصل انستیتو گوته تمیز ترین جا بود. بعد دیدیم انستیتوی گوته جای خیلی کوچکی است، چون این پوستر ها که پخش شده بود دیگر تمام مردم به هیجان آمده بودند. این را همه می دهند. ده شب را تعیین کرده بودیم. برنامه هم چاپ شده بود. گفتیم خوب، چکار کنیم چکار نکنیم. کاری که کردیم این که انجمن ایران و آلمان را گرفتیم. علت این که انجمن ایران و آلمان را گرفتیم به خاطر این بود که جایش خیلی وسیع بود. فکر می کردیم که در انستیتوی گوته جماعت کمتری می تواند جا بگیرد و پیش بینی ما هم درست بود. نزدیک دوازده، پانزده، ۲۰ هزار نفر جمعیت هر شب جمع می شدند. و این اولین تلنگر بود. پلیس و تجهیزات و پایگاه و دور و بر کامیون نظامی و اینها. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. و تقریباً حرفها و صحبتهایی که شد نه به آن صورت خیلی خیلی رادیکال بود و نه به آن صورتش بزمی بود. یعنی نه بزمی بود نه بزمی. ولی در باطن اگر نگاه می کردید بزمی بود و اولین اخطار از طرف کانون نویسندگان^۲ داده شد.

به احترام آل احمد و به خاطر اینکه مسئله ی زن مطرح است ... و با علاقه ای که به سیمین دانشور داشتیم گفتیم شب اول سفرانی مال سیمین باشد. خانم سیمین آمد آنها صحبت بکند با آیه ی قرآن شروع کرد. می خواهم بگویم که يك نوع تپی بوجود آمده بود، خیلی راحت، تب پروپولیس. کشیده شدن به طرف "mass"، توده ها، آدم را جذب بکند. آدم خوشش بیاید که جماعت زیادند برای اینکه همیشه آنقدر اشخاص منفرد و تنها و جدا از هم بودند که آن قضیه، جذب توده برای آدم مثل يك امر فوق العاده ای بود. من نمی خواهم بگویم که خانم سیمین می - خواست مذهبی رفتار بکند یا طور دیگری رفتار بکند ولی کلاً مثلاً با آیه ی قرآن شروع شد. این ابراد نمی تواند باشد. رویهم رفته انگشت مذهب و دیگران و اینها به آن صورت نبود، ولی آدمهای مذهبی خیلی زیاد می آمدند.

شبهای شعر ده شب طول کشید و بعد بصورت کتابی در آمد به اسم «ده شب». هر شب يك سخنران داشتیم که بیشتر آنها نویسندگان بودند. مثلاً شب چهارم مال من بود و بقیه اش هم شعر خوانی و اینها بود. من راجع به «هنر و شبه هنر، و هنرمند و شبه هنرمند» حرف زدم. شبهای خیلی خوبی بود... پلیس همیشه حضور داشت با کامیون. بیشتر از شهرانی بودند و مسلح. همه جا را احاطه کرده بودند يك یا دو بار هم تهدید غیر مستقیم شد ولی هیچ موقع مزاحمت به آن صورت ایجاد نکردند و مردم هم ساده و سالم آمدند و شب آخر هم که نورانش هست و هم،

عرض کنم خدمتتان، چاپ شده است، از مردم ما خواهش کردیم که بدون هیچ شعار و چیزی راحت بروند.

در واقع جماعتی که می آمدند دانشجو و مردم عادی و همه نوع آدم می آمدند. حتی خیابان بند می آمد. بعد از این که این شبها تمام شد و بچه های دانشگاه صنعتی که آنوقت دانشگاه صنعتی آریامهر بود، می خواستند دوباره این شبها تکرار شود. شبهای دانشگاه صنعتی اندکی روبراه شد و قرار بود که چند نفر حرف بزنند و چند نفر شعر بخوانند که مسئله ی برخورد مستقیم بوجود آمد و برخورد مستقیم هم خیلی صریح بود یعنی دانشجویان و مردمی که به دانشگاه صنعتی رفته بودند که شعر و سخنرانی گوش بدهند يك دفعه با این قضیه برخورد کردند که اجازه نمی دهند که این جریان اتفاق بیفتد و گفتند که ما از اینجا بیرون نمی - رویم و ۴۸ ساعت در آنجا در حال محصلن بودند. ۴۸ ساعت نمی دانم. من هم خانه ی حاج سیدجواد ی بودم. سید خودش خوب پادش هست که یکدفعه رفتیم و گفتند که خیلی خوب، بعداً بحث می کنیم و الیه می کنیم و پله می کنیم جماعتی که بیرون آمدند پلیس و اوراش و لومپنها که بعداً بصورت حزب اللهی درآمدند، خیلی راحت، با زنجیر و پنجه هوکس و اینها ریختند بچه ها را لت و پار کردند و تمام اینها که فرار می کردند آمدند از بغل خانه ی سید که رد می شدند يك عده ی کثیرشان آنجا ریختند و خاطره، مشترکی است که ما داریم که ما اینها را چه جوری جا به جا کردیم. من و برادرم و دیگران و اینها مشغول زخم بندی بودیم. همسایه ها هم غذا می آوردند برای این بچه های گرسنه. از آنوقت درگیرهای خیابانی شروع شد و يك موج «لاتانتی» [پنهانی] بوجود آمده بود که قضیه در درجه اول در دست دانشجو و تحصیلکرده و اینها بود و يك مرتبه لات و لوتها هم از اینور و آنور پیدا شدند و شروع کردند به شکستن شیشه بانك و اینها.

چیزی که در آنجا خیلی خیلی مسئله ی عمده بود با ظهور يك همچین کیفیت و بحران و اینها مسئله ی حاشیه نشینی در شهر بود. پله، این بنظر من يك مسئله ی خیلی عمده ای است که باید به آن خیلی توجه کرد. منظورم از حاشیه نشینی در واقع آن طبقه ی از جاکنده شده و به شهر آمده است که شغل ثابت ندارد همیشه در حاشیه می نشیند، در حاشیه شهر می نشیند، فلان زاغه می نشیند، در فلان جا می نشیند. اینها نه اینکه کارشان ثابت نیست به همه کاری گرفته می شوند و رشد لومپنیزم هم از اینهاست. این يك مسئله ی خیلی عمده ای بود. می توانست برود عملگی، عملگی را اگر نتوانست بکند عصرش مثلاً سیگار و بنستون قاچاق بفروشد، بعد از ظهرش مثلاً دو ساعت بلیط بخت آزمائی داد بزند، پسرش را هم بفرستد که

بلیط سینما را بگیرند و بصورت قاچاق با قیمت گرانتر بفروشند. و در این ماجراها [از همین] طبقه ی لومین بود که حکومت خمینی حد اکثر استفاده را برد و برایش شغل ثابتی ایجاد کرد. شغل ثابت همیشه یکی از ستون فقرات رژیم توتالیتراست. کاری نمی تواند بکند، طرف همه جا هیچ کاره است. وقتی بکدفعه می بیند که يك اسلحه دستش دادند و در فلان کمیته می تواند کار بکند و برای خودش شغل و مقام و شخصیت [پیدا می کند].

یکبار من سخنرانی در سازمان برنامه داشتم، آنوقعی که بختیار گفته بود که انحلال ساواک. موضوع سخنرانی ام این بود که «انحلال ساواک نه، انهدام ساواک» و يك مثال عامیانه هم زدم و گفتم که يك حبه قند را اگر بیندازند توی يك لیوان آب، آن حل می شود ولی آن قند را نمی توانی منکر بشوی که توی لیوان آب هست. ممکن است که حتی مزه اش هم تغییر نکند. انهدامش مهم است. اصلاً انحلال یعنی چه؟ يك همچو سازمانی باید اصلاً از بین برود که آدمها همديگر را تفتیش بکنند. بارو صبح پا می شود و ریشش را می زند، عطر و ادوکلن می زند و لباس شیک می پوشد و از زن و بچه اش خداحافظی می کند و سوار ماشین می شود و می آید آنجا کتش را در می آورد، کراواتش را باز می کند و شلاق بر می دارد و یکی را می زند. اصلاً نمی داند چرا باید بزند. منظور از انهدام یعنی از هم پاشیدن به طور کامل يك همچین سازمان جهنمی است که واقعاً هیچ اقدامی نکردند. برق آسا همین هادی غفاری ها و تمام این [نوع آدمها] جمع شدند و رفتند و تمام اسناد را [از بین بردند]... توی شماره اول روزنامه «آزادی» که ما منتشر کردیم من گفتم آقا جان يك مركز اسناد باید درست شود، این [اسناد] را نباید گلاشت از بین برود. اگر این اسناد و مدارك در دسترس ما بود الآن راجع به این مسئله که واقعاً ساواک در این قضایا دست داشت یا نداشت یا چه کسانی دست داشتند می توانستم يك نظری بدهم. همه چیز را از بین بردند و ما معلق شدیم. معلق.

يك روز من از جلوی دانشگاه می آمدم، شاید برای شما خیلی جالب باشد. بعد از انقلاب بود. داشتم از جلوی دانشگاه رد می شدم که [یکی] گفت "واپسا ببینم." برگشتم دیدم يك لات، يك زلچیرهم دستش بود. گفت: "روشنفکر". آن که مرا نمی شناخت، من اصلاً تاريك فکرم باروشنفکرم به او مربوط نیست. لامپی هم تو کله ام نه بود. گفت: "عینکی روشنفکر واپسا ببینم" منم ایستادم. گفت: "ببینم اون چیه زیر بغلت؟" گفتم کتاب. گفت: "بینداز دور." گفتم برای چه؟ گفت: "انقلاب را ما کردیم شماها می خواهید بیایید سرکار؟ گفتم ما کاری نداریم، کدام کار؟ گفت: "نه، من زمان انقلاب شیشه ی پنجاه تا هانك راشکستم، تو چند تا را شکستی؟" دیدم اگر بگویم که من نشکستم یا اگر چهل و نه تا بگویم، مرا می زند.

گفتم " من پنجاه و يك تا " . گفت: "پس برو." و مرا نزد . انقلاب یعنی شکستن، معدوم کردن، يك چیز را از بین بردن . چرا شیشه را می شکنی؟ کتابها را آتش زدن و آن اسطوقس سانسور از آنموقع ریخته شده بود . یعنی دور کردن طبقه ای که اندکی درس خوانده بود و غمزه.

اگر شما یادتان باشد، ... ما، تقریباً در حدود شش ماه یعنی سه ماه قبل از سقوط رژیم تا سه ماه بعد از سقوط رژیم، آزادی داشتیم. برای این که يك قدرت پوشالی درهم ریخته بود و يك قدرت پوشالی دیگر داشت رشد می کرد. کلمه «پوشالی» اینجا شاید به نظرتان مضحك بیاید ولی «پوشالی» پواش پواش ساخته می شود. خود استواری که همیشه «جاوید شاه» می گفت هم آمده بود می گفت: " ما همه سرپاز توئیم خمینی " . از آن طرف هم پواش پواش يك قدرتی بوجود می آمد که روزنامه ها را غصب بکنند، سانسور به چه صورتی شکل بگیرد. تجسد فیزیکی سانسور را در خیابانها عملی میدادیم که الآن نمونه اش را گفتم که می پرسید "چندتا شیشه بانك را شکستی؟" باها من کتاب زیر بغلم است، من شیشه بانك نمی شکم، يك دانه کتاب خریدم می برم يك چیزی بخوانم یاد بگیرم .

[آن دوشب آخر سقوط رژیم شاه و موقعی که حمله شد به پادگانهای نظامی، من] همیشه توی خیابانها بودم. همه می دانستند که دارد می ریزد، جاهجا می شود قضاها. نقش گروههای سیاسی در اینجا مثلاً به يك صورت خاصی قابل اعتبار است واقعاً. [گروههای مسلح هم] در عمل [عملیاتی] نکرده بودند غیر از چندتا. حقیقت قضیه این است که جنگ مسلحانه به آن صورت نبوده، مگر روزهای آخر ۲۱ و ۲۲ بهمن ماه یا چند روز پیش از آن که بیشترش بصورت تك تیری در پرود و اتفاق بیفتد و همه هم مسلح بودند. رژیم از پایه ریخته بود که گروههای مسلح دست اندر کار شدند، حتی دو روز سه روز پیش از این که خمینی بیاید.

۱۴ اسفند [۱۳۵۷] من در جنوب بودم... يك کاری داشتم که می باید می رفتم به آبادان و این بیشتر به خاطر کارگران نفت بود... من می خواستم ببینم که جریان چه بود. حقیقت قضیه این است که من بیشتر حرفه ام قصه نویسی و قصه گوئی است دیگر. آنموقع ، موقعیت خیلی عجیبی بود. من می خواستم از همه جا سر در بیاورم، غلت بزنم، مثلاً اینجا را ببینم، آنور را ببینم. یکی اینکه می خواستند يك اساسنامه ی سندیکائی بنویسند، يك دعوتی کرده بودند که من آنجا بروم. از يك طرف قرار بود که يك فیلمی ساخته بشود از زندگی اینها و من اسکرپت سینمایی به اصطلاح "non - fiction" ترتیب میدادم یعنی در واقع سکانس بندی و فلان و اینها که چه جور است. از همانموقع من واقعاً تنم لرزید.

يك باهانی بود که من در آمریکا با او آشنا شده بودم: رالف شامن. و این آدمی بود که

فراوان اسناد و مدارك و اینها جمع کرده بود، از انقلاب ایران. يك روز در خیابان به هم برخوردیم و او خیلی آشفته حال بود که جا و پول و اینها ندارد که می خواهد بپاید خانه ی من. گفتم قدمت روی چشم بها. و درست همزمان با این هم آتاشه ی روسی هم که آدمی بود به اسم سیدرفسکی آمده بود مرا دعوت بکند به شوروی و چند تا مخبر روسی بودند که آمدند با من مصاحبه کردند راجع به انقلاب. من خیلی راحت هستم. حالا از يك طرف «امپریالیسم خونخوار» در خانه ی ما بود و از طرف دیگر هم نماینده «پایگاه اصلی سوسیالیسم». آنوقت من که می رفتم [آبادان] رالف هم گفت: «مراهم میبری؟» گفتم خیلی خوب. او هم با من آمد. ما رفتیم آنجا که طرح فیلم را بریزیم. همه ی هتلها را داغان کرده بودند و انبار های مشروب را ریخته بودند، از رویش مثلاً بولدوزر رد می کردند. مذهبها ریخته بودند بیرون. روزی که قرار بود ما برویم فردایش به پالایشگاه آبادان، باید تسهیلاتی ایجاد می شد و این تسهیلات را قرار بود که از يك کمیته ما اجازه بگیریم و این کمیته دريك کلاتری تشکیل شده بود که خیلی جالب بود. رئیس اصلی اش آدمی بود اسم مهندس بان و این مهندس بان جوان رشونی بود که فارغ - التحصیل دانشکده ی نفت بود. و این گفت که نخیر شما باید بیایید اینجا و ما ترتیبی بدهیم. ما رفتیم و این در واقع اولین بار بود که من احساس کردم که چه برگندی دارد بلند می شود و يك کارگر نفت رشونی را انداخت به جان ما که ما روشنفکران را محکوم می کنیم، ما اِله می کنیم پله می کنیم، شما ها حق ندارید این مال طبقه ی مستضعف است و اسلام این چنین گفته است و فلان و بهمان. ما چهار ساعت آنجا بحث کردیم، بحث هم نکردیم، بعد هم برگشتیم هتل. هتل که اصلاً هتل نبود. يك اتاق گرفته بودیم توی هتل، یعنی نه رستوران داشت و نه چیزی داشت. هیچ چیزی نبود درواقع يك ساختمان متروك بود که آتش گرفته بود. صبح زود تلفن کردند که من حق ندارم به پالایشگاه بروم ولی فیلمبرداران می توانند بروند. فیلمبرداران هم از طرف تلویزیون آمده بودند. هنوز در تلویزیون قطب زاده به آن قدرت نرسیده بود که بتواند همه چیز را زیر مهمیز بکشد. من رفتم و بالاخره نگذاشتند و برگشتیم.

من [با چریکهای فدائی خلق] رابطه داشتم. من اصلاً با همه رابطه دارم و بدون رابطه هم نمی توانم زندگی بکنم. با سازمان چریکهای فدائی خلق من رابطه ی خیلی خوبی داشتم. حالا هرکاری که از من برمی آمد می کردم. از زندان که بیرون آمدم، درست در شرایط فوق العاده بد که مأمورین ساواک دنبال بودند، ... توی مطب تقریباً برای آنها کار می کردم. می نشستم حتی [قصه] هر و بچه هائی [را] که کشته شده بودند ... به صورت داستان ... می نوشتم و چاپ می

کردم.... توی آن شرایط منهای اینکارها، يك كار ديگر هم می کردم : من اگر دو هزار تومان توی جیبم بود فکر می کردم که صد تومنش مال من و هزار و نهصد تومنش مال آنها، یعنی اینجوری فکر می کردم. ... آنها احتیاط می کردند منم احتیاط می کردم. بعد يك پسر کوچولونی بود که خودم بزرگش کرده بودم، اسمش فتحعلی پناهیان بود، فتحعلی پناهیان آدم فوق العاده ای بود. پسر کوچولونی بود که من برایش جوجه می خریدم، جوجه یکروزه که با آن بازی بکند. صد بهرنگی مثلا او را روی زانوانش می نشاند و قصه برایش می گفت. دقیقا او رفته بود آن خط. برادر زاده ی ژنرال پناهیان بود و مادرش خیلی ناراحت بود. ما به مادرش خاله می گوئیم.

بچه، عجیبی بود. همیشه مسلح بود و کپسول سیانور اینجایش. یکبار او را مجبور کردم که با من نهار بخورد و [او] حتی حاضر نبود که يك لقمه غذا بخورد. ... گفته بودم مثلا از بیرون چلوکباب بخرند بیاورند. خیلی راحت گفت که پول این را چرا ندهیم به سازمان. بچه های آن دوره چیز های عجیب و غریبی بودند. غذا که خورد حالش جا آمده بود ولی احساس گناه می کرد. ... احساس "guilt" [گناه] وحشتناك. ۱۳۵۴ [بود]. بنظر من اصلا فوق العاده بود. من و بر و بچه های دیگر پولهای جمع می کردیم و می دادیم. می آمد و من يك چیز هائی می نوشتم و می دادم. برای نشریه شان [که] آفوق بصورت خیلی مخفیانه در می آمد. همین فتحعلی پناهیان آدمی بود که آن سرمایه دار گردن کلفت گرجی را زد و کشت، او که چای جهان را داشت، سر آن اعتصاب و اینها. بعداً خودش هم در میدان خراسان درگیر شد و ده دوازده تا ساواکی را به مسلسل بست. بچه حیرت آوری بود، نرم و آدم حساسی بود، هیچوقت یادم نمی رود که یکبار مثلا آمد به من گفت که " [حالم] خیلی بد [است] يك شعر از نیما برای من بخوان".

رابطه، من بیشتر رابطه ی فرهنگی بود. آنها هم احتیاط می کردند که نه آنها گیر بیفتند و نه من گیر بیفتم. خیلی مخفی باهم رابطه داشتیم تا زمان انقلاب. زمان انقلاب هم يك دفعه مثل يك کاراته بازی بود، همه چیز به هم ریخته بود. بچه هائی را که من می شناختم همه از بین رفته بودند. يك عده ی دیگری مانده بودند و این عده را من دقیقا به آن صورتش نمی شناختم فقط بعنوان سازمان می شناختم. خوب من حاضر بودم، ... همه کار برایشان بکنم. و من اینکار را می کردم. فکر می کردم اگر پول دارم باید به آنها بدهم. اگر می توانم از حق تألیفم برایشان آمبولانس بخرم. همه این کارها را می کردم. [برایشان دوتا آمبولانس خریدم]. برای من خیلی خیلی این قضیه مهم بود. فکر می کردم که تنها سازمانی است که به صورت رادیکال می روند چون من با همه «زرتیشن» و این چیزها ته وجودم يك نوع آدم سوسیالیستی هستم و فکر می کردم راهی که اینها می روند درست است.

همه کار را اینجوری می کردم و با آنها روابط عجیبی داشتم. حتی مثلا اسلحه های خودم را به آنها می دادم... اسلحه ها را ما اندکی می خریدیم... همان زمان بختیار. من خیلی اسلحه خریده بودم. منتهی نه برای کشتن آدم. فکر می کردم خیلی چیز مفیدی می تواند باشد در واقع در دفاع. من همه ی اینها را می دادم به سازمان. يك رابطه ی اینجوری بود. بعد یواش یواش دیگر قضیه يك مقدار به گند کشیده شد. در واقع يك نوع انحراف عجیب و غریبی که، حالا منهای مثلا ایدئولوژی و این قضایا و اینها، يك نوع «پاسیویته» [انفعال] عجیب و غریبی من دادم که توی سازمان هست و اگر اینطوری نبود، آره، کار را ادامه می دادیم.

توی ترکمن صحرا، اتفاق عجیب و غریبی افتاد. اساس قضیه این بود که آنهایی که در ترکمن صحرا بودند همه شان ترکمن نبودند. مثلا از زابل، ... پای پیاده راه افتاده بودند و آمده بودند حتی کیلیا. (عبارت از زرنیخ [که با] يك مقدار چیز عجیب و غریب قاطی می کنند و پشت لبشان می گذارند) می مکند و تف می کنند: عین مثلا «زرتیشین»، انفیه. آره. حتی آن را با خودشان آورده بودند و اینجا دهات عجیب و غریبی داشتند که واقعا آدم دلش می گرفت. اوج بدبختی و فلك زدگی. چیزی که در ترکمن صحرا اتفاق افتاد که من فکر می کنم سازمان در آن مورد تا حدود زیادی مقصر بود، مسئله ی اکونومیزم بود. مردم بدبخت و فلك زده ای که آنها به آن صورت زندگی می کردند قضیه فقط نباید تقسیم اراضی می شد ولی آنها خواستند يك جزیره. سرگردان درست کنند. جزیره. سرگردان به چه درد می خورد؟

من با سازمان اصلا در این زمینه کار نکردم. من یواشکی رفتم ببینم چه اتفاقی دارد می افتد. من به يك صورت بخصر صی [نظرم] را به آنها منتقل کردم که این کار به این نحوی که دارد پیش می رود غلط است.

بیشتر خود ترکمنها بودند. مثلا نمونه اش توماج. توماج، معلوم است دیگر، کی بود؟ ترکمن بلی بود اصلا. من فکر می کنم که مثلا خود او یکی از قربانیان این سازمان است. چند روز قبلش توماج و آنها آمده بودند پیش من و يك کتابی هم نوشته بودند در مورد قضیه تاریخ ترکمن صحرا. از عهد هوق که ترکمن از کجا آمده است. باز همین بحثها را داشتیم. من گفتم که اینجوری نمی شود. بحث اینجوری داشتیم دیگر، بعد... خلخالی بود که باشد رفت آنها و گفت ما آمدیم و فلان و بهمان و يك نوع قتل عام عجیب و غریبی بود. گرفتند و کشتند و انداختند زیر پل. [در آن توضیحی که برای آن کتاب عکسی که واجع به حوادث انقلاب ایران منتشر شده نوشته ام از جریانی که در انقلاب اتفاق افتاد و منجر به این استبداد

ملایان شد، بعنوان يك طوفانی نام برده ام که به نام انقلاب آمد و بر همه چیز مسلط شد. یعنی منظور من این است که انقلاب اهداف دیگری غیر از آن چیزی که به صورت مذهب تظاهر کرد داشت! من فکر می کنم که قضیه ای که اتفاق افتاده، يك نوع رودر روئی با توهین بود و این [نکته] را چند بار من نوشتم. رو در روئی با توهین يك مسئله ی خیلی مهمی است. زمان شاه به همه توهین شده بود و بد جوری هم توهین شده بود، به مردم توهین شده بود. این انقلاب، در واقع يك نوع انقلاب فرهنگی بود که در مقابل يك چیزی می خواستند بایستند. و خیلی راحت مردم می خواستند بزنند توی دهن این رژیمی که اصلاً شرف انسانی را از بین برده بود. برای انسان اصلاً دیگر اعتبار قائل نبود. و خود این مسئله می توانست واقعاً يك معنی دیگری هم پیدا بکند ولی قضیه تبدیل شده بود به يك چیز دیگر. همه بدشان می آمد. می خواستند این دودمان پهلوی جل و پلاش را جمع بکنند و گوش راگم بکنند. ولی در واقع هیچ نوع چیز طبقاتی در آن وجود نداشت. فقط به همه اهانت شده بود.

^۱از نظر تولید آثار فرهنگی و هنری و ادبی دهه ی ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ يك دوران فوق - العاده باروری بود. يك نوع سرپوش گذاشته شده بود روی هر نوع مسئله و ادبیات واقعاً معنی داشت. موزيك واقعاً معنی پیدا می کرد و این در واقع يك نوع «سولیماسیون» بود. آنوقت این سولیماسیون معنی داشت. يك دفعه از این راه یا از آن راه يك چیزی می زد بیرون می آمد. واقعاً دوران فوق العاده ای بود سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰. این که ساواک بپاید و بنشیند و این قضایا را جابجا بکند و بگوید این بد است، این خوب است، این بدرد می خورد، این بدرد نمی خورد. تا سال ۱۳۵۰ اینقدر متوجه نبودند.

زمان انقلاب را اگر قرار باشد که راجع به خودم حرف بزنم می خواهم بگویم من تبدیل شدم به يك روزنامه نویس. من هر روز در گهپان و اطلاعات و آیندگان و همه ی روزنامه ها مقاله می نوشتم. غلط می کردم. من چرا قصه ننوشتم؟ و بعد قصه نمی توانستم بنویسم. آن تب، تب مسلط، آن تبی که واقعاً همه را گرفته بود بصورت هیستری جمعی بقیه را هم گرفته بود، و... و نمی توانستی کاریش بکنی. هیچ کاریش نمی توانستی بکنی.

بله، آنوقت يك عنصر عجیبی پیش آمد که بنظر من... خیلی مهم است، و آن عامل بنظر من عظیم ترین عامل است: آنوقت جو تهمت مسلط شده بود و این جو تهمت طوری بود که هرکس علیه امپریالیزم ننویسد، شعر علیه فلان ننویسد، در مدح امام چیز نگوید، خائن است و این، کار را خراب کرد. آنوقت جو تهمت وحشتناک بود.... نتیجه ی همه ی این قضایا این شد که این «زرتیشن» فرهنگی، کار خلاق هنری، تبدیل شد به يك چیز عجیب و غریب. يك باهانی

به نام ناصر ایرانی يك جزوه ی کوچولونی می نویسد که بسیار مزخرف است. راجع به شاه به اسم «محمد دماغ». این آدم استعداد این را داشت که بهتر بنویسد. بعد يك چیز می نویسد «محمد دماغ». این را چاپ می کند با تیراژ كثير و برق آسا نایاب می شود. آخر چیز مزخرفی بود. اگر قرار باشد که شاه را بکوبی باید با يك اسلحه ی بهتری بکوبی. یعنی همان اصطلاح عامیانه خیابان شاهپور و جوادیه منتقل شد روی ذهن اینها. «محمد دماغ»، خوب دماغ دارد دیگر، مگر تو نداری؟ من ندارم؟ همه دارند. آن بدبخت هم دارد که حالادماغش خاك شده است. خاك توی سرش. «محمد دماغ» همین فروش می رفت که حد و حساب نداشت. بقیه کارها هم اینجوری پیش رفت. الان دو تا رمان درآمده است هر دو در مورد جنگ ایران و عراق است. یکی را اسماعیل فصیح نوشته و دیگری را احمد محمود. هر دو در واقع يك نوع توجیه رژیم فعلی است. یعنی يك نوع ناسیونالیسم^۱، يك نوع شوونیسم توبش هست. یعنی هر طرف را نگاه بکنی می بینی که رفته سراغ يك چیزی که حکومت می تواند اجازه بدهد که آن [نوشته] چاپ بشود. شکی در این نیست. در مورد کارهای دیگر هم همینطور... يك چیز وحشتناکی که دل آدم را بدرد می آورد این است که ما موسیقی داشتیم، موسیقی مجلسی داشتیم، ارکستر سمفونیک داشتیم ولی سازها را جمع کردند و فلان کردند و بهمان کردند. یکدفعه خواهر سهراب سپهری در میدان ژاله، به اجبار ویلون سلس را برده آنها ... و با ارکستر سمفونیک ... دارد سرودهای انقلابی شورای اسلامی را می زنند. بعد می بینیم که واقعاً آواز خوان درجه يك مثل شجریان يك مدتی می افتد به آن طرف خط. پس آن جو هیستری جمعی آنها را هم گرفته بود دیگر. من آنوقع کار خودم را نمی کردم. من کار می کردم و چیزهای بسیار عوضی می نوشتم. یعنی يك کار «اکزوتیک». فکر می کردم که اصلاً که چی؟ ولی اصلاً ول نمی کردند. اشخاص پرداخته بودند به این قضیه. پرداختن به این قضیه مصنوعی نبود و جدی بود... مثلاً فکر می کردند که اگر آدم علیه آمریکای جهانخوار ننویسد، شعر بنفع امام نگوید یا نقاشی نکند^۲ وظیفه خودش را انجام نداده، حتی يك آرتیست درجه يك هم مثلاً دلش می خواست عکس طالقانی را بکشد! برای چه آخر؟ همه ریش و پشم و عمامه! ته این قضیه يك چیز بوده، «ایمان»^۳ عنصر تهمت. اگر این کار را نمی کردی پلوت را در می آوردند. پس دو کار می توانستی بکنی، یا خفه خون بگیری یا حتماً در این خط راه بروی و وقتی که می خواهی توی همین خط راه بروی می افتی، سقوط می کنی، عمده و اگره دستگاه می شوی. و اگر کار نکنی می گویند مثلاً اندکی خودش را باخته است. نمونه های فراوانی هست. مثلاً فریدون تنکابنی خیلی راحت، توی ایران کسی نبود که مثلاً اینهمه میخانه و فلان، ایشان هم چیز می کردند دیگه.

مردم می رفتند. برداشت توی روزنامه اطلاعات يك صفحه ای بود به اسم «چای و گپ» و از این مزخرفات، ایشان مقاله نوشت که آنهایی که علیه رژیم فعلی حرف می زنند آدمهایی هستند که عرقشان قطع شده است. خوب، مرتبکه خودت هم می خوردی. «عرقشان قطع شده» یعنی دقیقاً آن تهمتی که رژیم می خواست بزند خود او می زد. هان، چرا این کار را می کنی؟

مکانیسمهای دفاعی در زمان انقلاب فوق العاده زیاد بود. مثلاً همین الان من می توانم ده یا دوازده تا مکانیسم دفاعی بگویم. مثلاً یکی اینکه باید انقلابی باشی. انقلابی بودن یعنی چه؟ یا باید اسلحه داشته باشی، یا کتاب «تند» بنویسی، یا فلان بنویسی، نه. دقیقاً آن موقع انقلابی بودن یعنی بی فکر بودن بود. یعنی تو اگر می خواستی يك مسئله را آنالیز بکنی، باز بکنی، رگ و ریشه اش را پیدا بکنی، اصلاً انقلابی نبود. انقلابی کسی است که مشت دارد، می تواند كتك بزند، انقلابی کسی است که حتماً روی سرش چادر بکشد، انقلابی کسی است که دقیقاً با جوئی که پیش آمده هماهنگ باشد.

هماهنگ بودن انقلابی نیست. در واقع يك ریدمونی است. آدمی که انقلابی است یعنی يك «روولت»^۱ [عصیان] می خواهد، يك چیزی را می خواهد عوض بکند نه که چیزی را می خواهد که دنده عقب بگذارد و برود. خوب، چگونه ممکن است که آدم انقلابی باشد و در ضمن بگوید که آره این خوب است؟ و چطوری آدم می تواند بالای کتابش به سبك مطهری و اینها بنویسد «بسمه تعالی». این کار را می کردند. «المان»^۲ [عنصر] تهدید، «المان» توهین و پرونده سازی آنقدر زیاد شده بود که مسئله ی سانسور و سفره ی سانسور گسترده شد. یعنی کسانی که به این قضیه رسیدندو تسلیم شدند آدمهایی بودند که خودشان سانسور را می خواستند. دستگاه هم خیلی راحت پایش را گذاشت آن وسط. وقتی که این مرتبکه، چی بود اسمش، وزیر اطلاعات ... میناچی. مرتبکه ابله کثافت میناچی (آره من آمریکا بودم و هیچ بادم نمی رود توی کالیفرنیا پیش خواهرم بودم... [آره] ۱۹۷۸. دقیقاً. تلفن کردند که يك خانمی بود مال سازمان حقوق بشر. تلفن کرد که آقا جان يك همچین آدمی آمده به اسم مهندس میناچی، تو این را می شناسی؟ من گفتم آره. گفت چطور آدمی است؟ گفتم آدم خوبی است و به هر حال ضد رژیم است. من توی همین سازمان چند شهادت داده بودم راجع به قضیه ایران. مرا "A.E.P" [انجمن ناشران شرق آمریکا] دعوت کرده بود، پس ناچار من معتبر بودم. گفت "میناچی] می خواهد بیاید شهادت بدهد علیه رژیم شاه و کسی [او] را نمی شناسد، تو حاضری بیانی [او] را معرفی کنی؟" گفتم "حتماً". من پاشدم رفتم با يك ذلت وحشتناکی بلیط تهیه کردم که از کالیفرنیا هشت ساعت پرواز کنم و آقای میناچی آنجا بتواند علیه رژیم شاه

حرف بزنند. خیلی خوب، چه کار کرد؟ دو روز بعد آن خانم تلفن کرد که با آقای میناچی صحبت کردیم گفت ساعدی کمونیست است و من با او حاضر نیستم ظاهر بشوم، او مسلمان نیست.) آمد پایش را گذاشت و بزرگترین ضربه ی وحشتناک را زد... تمام سانسور را او و قطب زاده علم کردند. بعد بقیه چه کاری کردند؟ می گفتند "هیچ اشکال ندارد"، "گذرا ست" چی چی گذراست؟ حالا ما نمی دانیم اصلاً میناچی کجاست. ولی میناچی بود که اولین بار چهل تا روزنامه را یک دفعه بست. مرتبکه فلان فلان شده می خواست برود بهشت؟ خوب رفت. اینجوری است دیگر. آمد اصلاً خیلی سریع. بعد هم گفتند که میناچی آدم خوبی است.

از کانون نویسندگان دعوت کرده بود و ما جواد مجابی و چند نفر را فرستادیم. من گفتم که اصلاً حاضر نیستم او را ببینم. دو سه نفر نماینده فرستادیم که بروند آنجا و راجع به مسئله سانسور و اینها حرف بزنند. حسابی همه را شسته بود و گذاشته بود کنار. و بعداً يك عده کثیری واقعاً تسلیم شده بودند که اشکالی ندارد در شرایط فعلی، چون انقلاب دارد پیش می رود، امپریالیسم دارد شکست می خورد! چی چی شکست می خورد؟ امپریالیسم دارد خودت را می خورد... مرعوب شده بودند. قبل از اینکه از ایران خارج شوم دوره ای هم مخفیانه زندگی می کردم. یکی از عللش تهدید حزب اللهی ها بود: تلفن می کردند، خیلی راحت، توی خانه پدر. می گفتند که با ژ. ۳. می آئیم سراغت و اله می کنیم و پله می کنیم. آنوقت من به اجبار زدم و رفتم يك لانه ای گرفتم و این لانه ای که گرفتیم يك اتاق زیر شیروانی بود در سه راه تخت جمشید که از جنگ اینها رها بشوم. نزدیک سفارت آمریکا بود و اتفاقاً خیلی خوب بود. من آنقدر آنجا گردش کردم در لانه جاسوسی و اینها که حد و حساب ندارد. بیشتر شبها که تنها بودم می رفتم جلوی سفارت، و جلوی سفارت واقعاً يك فضای عجیب و غریبی بود. بنظر من فوق العاده جالب بود آنجا مثلاً يك دکه گذاشته بودند بنام منی دانم «چی چی ساحل». «ساندویچ ساحل». کباب و شله زرد و آهکوست، تمام این مزخرفات آنجا همینطور ردیف شده بود. يك چیز خیلی خیلی فوق العاده ای که آنجا وجود داشت این بیرون ریختن با اصطلاح «کونسیانس کولکچر» [وجدان جمعی] بود که به صورت «انکونسیانس» [وجدان ناخود آگاه] می ریخت بیرون. مثلاً ساعت دو من خواهم نمی برد، تنها بودم پا می شدم می رفتم آنجا. همیشه کانادا درای و ساندویچ و لوبیا و اینها هم بود. [حتی ساعت دو بعد از نیمه شب]. فوق العاده جالب بود. جماعت می آمدند. همه با اتوبوس می آمدند از محلات مختلف و شروع می کردند به تظاهرات. این قضیه سازماندهی شده بود. یعنی سازماندهی به تمام معنی، نه اینکه فکر بکنید که يك محله گفته که مثلاً "ما برویم آنجا که اندکی «زرتیشن» بکنیم." نه. همه کفن

می پوشیدند. يك دوتا مهر به كفنشان می زدند. يك مهر جلو كفن می زدند و يك مهر به پشت كفن می زدند. جلوی كفن اسم محله شان را زده بودند، پشت كفن، دقیقاً " ما همه سرهاز تونیم خمینی" و از این چیزها. بعد می آمدند و شعار می دادند علیه آمریکا و این چیزها. برای من خیلی جالب بود اصلاً دیدن این رفتار. بعد كفنشان را در می آوردند، پیر مرد، پیر زن، جوان، همه ی اینها. كفن را تا می کردند، خیلی راحت با دستشان مثل اینکه اطو می کنند، بعد يك آتش می خریدند و آلتها می خوردند و پولشان را یکی دیگر می داد و بعد اینها را سوار اتوبوس می کردند و می بردند. يك بازار مکاره ی عجیب و غریبی بود و هیچکس نمی دانست از اینها که می آمدند علیه امپریالیسم فحش می دهند امپریالیسم موهور است، زرد است، سفید است، سیاه است، قد بلند است، قد کوتاه است. یعنی يك ملت «دپولیتیزه» [ناسیاسی] بود. ملتی که «پولیتیزه» [سیاسی] باشد که این کار را نمی کند که اینها می کردند. بیچاره ها می آمدند آلتها سینه می زدند و آله می کردند و پله می کردند. يك مشت، وحشتناك، آدمهای عجیب و غریبی آلتها بودند که تمام مدت من فکرمی کردم که حتی اینها شکارچی هستند یعنی دنبال کسی هستند که او را بزنند و بکشندش و خرخره اش را بچوند. مثلاً پادم می آید که يك پیر مردی، چیزعجیب و غریبی بود. سازمان چریکهای فدائی خلق يك تظاهراتی گذاشته بود و بچه ها هم آمده بودند، خوب. من دو تا پیرمرد را آلتها دادم که هیچوقت پادم نمی رود. اصلاً تو خواب، من هنوز هم او را می بینم که درب و داغون، ریش بلند و پیراهن کشیف و این قضاها، اینها داد می زدند، بچه ها سرود می خواندند و کف می زدند. اینها می گفتند الله اكبر. بعد می گفتند دقیقاً با این اصطلاح، عذر می خواهم چون این دقیقاً پادم هست، می گفت " این خوار... هارو، این خوار... ها، ما می گوئیم الله اكبر، برای خدا که نمی شود کف زد، اینها کف می زنند." دقیقاً، اصلاً يك بازار مکاره غریبی بود. من فکر می کنم که آنهایی که بردند، نمی دانم، شاید ظالمانه فکر می کنم، حق داشتند. زور داشتند. اینها بجای اینکه قضاها را روشن بکنند به این مسئله توجه نکردند.

مثلاً يك نمونه، خیلی کوچكش را ... بگویم شاید ... جالب باشد: ما دعوای خیلی مهمی در كانون نویسندگان داشتیم بر سر قضیه گروگانگیری. ما گفتیم که خوب ما می نویسیم "مرگ بر امپریالیسم" مثلاً، یعنی به این صورت تهدیدمان کردند حالا امپریالیسم را کسی نمی شناسد... قضیه از این قرار بود که گفتند كانون در این مورد باید موضع بگیرد. مثلاً من و شاملو می گفتیم که "به ما مربوط نیست. مرگ بر امپریالیسم را ما معتقد هستیم، اگر می خواهیم کاری بکنیم واقعاً رو در رو با امپریالیسم بایستیم". می گفتند "نه، ما باید شرکت

کنیم". يك دانه پلاکارد ما دادیم نوشتند و بردند چسباندند جلو سفارت آمریکا، آن بالا، رو به رویش يك ساختمان بود آن بالا. و آن [پلاکارد] را تکه پاره کرده بودند برای اینکه تند نبود. هرچه تندتر بود بهتر بود. شعار [پلاکارد ما]، در واقع يك شعار کلی بود... به گروگانگیری و اینها... توجه نشده بود و همینجور حمله می کردند. ولی درست موقعی که روزنامه آیندگان را بستند، بر و بچه هائی که الآن توی پاریس هستند مثلاً محسن پلفانی و اینها آمدند توی خیابان و ما تظاهرات با همین جبهه، دموکراتیک و اینها راه انداختیم. کانون اصلاً آمد توی خیابان. آنوقت آنها نیامدند. نه، علیه آن چیزی که مسلط می شد نیامدند. [آنها یعنی] هم اعضای توده ای کانون و هم آنهایی که يك مدت سمپاتی داشتند مثل اکثریتی و این چیزها که تازه داشت رشد می کرد. يك عده قلبی هم بودیم که آمدیم توی خیابان و بعد اصلاً محکوم شدیم سر این قضیه. می توانم ولی حالا اسم نمی برم که چه کسانی بودند. اینها آمدند ولی بقیه نیامدند، گفتند نه. اصلاً بستن آیندگان خوب است. [عجب]، چطوری خوشت ؟ بعد آنوقت رفتند و ریختند و تمام بچه ها را گرفتند بردند شصت و خرده ای روز در زندانهای عجیب و غریب اولین زندانی کردندو طفلی شاملو هر شماره کتاب جمعه را در می آورد می نوشت که شصت و خرده ای روز از زندانی شدن اینها گذشته. می اعلامیه بنویس ولی اصلاً کسی حاضر نبود. به نظر من مثل این که قتل عام آلبا مباح شده بود یعنی همه را پایست کشت. همه رأی قتل می دادند و به نظر من علتی که ... این انقلاب را من به عنوان توفان گفتم، اینجا معنی پیدا می کند یعنی يك حالت «کاتاستروفی» بود. يك «کاتاستروف» [فاجعه] که همه همدیگر را سروس می کنند. که چه آخر؟ این به آن می گفت خائن، آن به این تهمت می زد، این به آن می گفت مثلاً «تاناناس» [گرایش] فلان دارد. اصلاً کسی نمی فهمید. توی مملکت کی می فهمید که مثلاً صهیونیسم بین المللی. تا دیروز که همه مهر رستاخیز توی شناسنامه شان بود، یکدفعه همه انقلابی شدند. آخه این نمی شود که، همه از دم، همان خانمی که هر روز می رفت سلمانی و «مانیکور» و «پدیکور» می کرد بعد می رفت فلان کافه، از آن بگیر برو تا آخر. بچه ای که تا دیروز اصلاً يك کتاب نخوانده بود انقلابی شده بود. خوب، این اصلاً وحشتناک است. اینجا است که قضیه انقلاب تبدیل به توفان می شود. انقلاب يك معنی دارد، نه؟ هنوز هم مثلاً اشعاری که صادر می شود و آدم بر می دارد و می خواند مثلاً در مدح انقلاب است. اگر انقلاب این است که ما داشتیم اصلاً می خواهم هزار سال دیگر انقلاب نباشد. چه انقلابی!

[می پرسید که آیا روشنفکران ایران ماهیت آن چیزی را که داشت می آمد نمی شناختند و علتش این بود که دچار آن هیستری که اسم بردم شدند؟]. نه. ببینید اولاً

روشنفکران که می گویند يك كسی بی انصافی است. همه ادعا می کنند که روشن فکر این است و روشن فکر آن است. خیلی ها هستند که اسمشان روشن فکر است و در واقع اصلاً روشن فکر نیستند، «زرتیشن» هستند. با اجازه تان در دانشگاه هاروارد این لقب «زرتیشن» ثبت شود. هان؟ نه. اصلاً این جور نبود. آنهایی که واقعاً چشمشان باز بود تمام این قضیه را می فهمیدند. برای نمونه، کاملش احمد شاملو، از روز اول هوگند این قضیه را فهمیده بود. احمد شاملو نه به عنوان شاعر یا هنرمند برجسته، اصلاً به عنوان يك آدم، هو می کشید. ولی آن آدمی که تن به قضاها سپرده بود اسمش را نمی شود گذاشت روشن فکر. آدمی را که در ایران به عنوان روشن فکر باید گفت آدمی است کاشف. که يك چیزی را کشف می کند و باز می کند. «استریپ تیز» می کند از خودش و هم از دنیا و آدمهایی که همیشه در حجاب هستند. قصه نوشتن چیز مهمی نیست. ممکن است آدم قصه بنویسد حالا قصه خوب یا بد... اتفاقاً این نکته، خیلی مهمی است. همه اش نویسندگان بد، شعرای بد رفتند آن طرف و برای من واقعاً حیرت آور بود. هر شاعر بد، هر نویسنده بد رفت طرف دستگاه. آنهایی که رودررو (face to face) جلوی اینها ایستادند آدمهایی بودند که واقعاً کاشف بودند و می فهمیدند، می شکافتند، سزارین می کردند. حتی يك غنچه را، که ببینند از توی آن چه در می آید. آنها هیچوقت [مجبوب] نشدند. و تعداد شان البته خیلی کم بود که توی سرشان خورده.

لوقتی آقای خمینی وارد ایران شد، کانون نویسندگان به دیدن ایشان رفت که راجع به مطبوعات و این مسائل صحبت بکنند. من هم جزو آن هیئت رفتم. به نظر من خیلی کار خوبی کردیم که رفتیم. غول را وقتی که از چاه در می آید اگر نبینی و راجع به آن حرف بزنی فایده ندارد... دیدن خمینی برای من جالب بود.

قضیه از این قرار بود که سانسور و اینها دو باره پا گرفته بود و کانون نویسندگان دو باره تصمیم گرفت که اندکی برود و به خود حضرت بگوید که "دانی ما هستیم ها." آن وقت... نشستیم به نوشتن يك متن. يك عده جمع شدند. يك عده مخالفت کردند، يك عده گفتند می آئیم، يك عده گفتند نمی آئیم و اینها و فلان. گفتیم نه، برویم و به او بگوئیم، الان دستگاه دارد دست او می افتد. يك متنی تهیه شد که بنظر من متن خوبی هم بود. توی این متن خیلی دقیق نوشته شد که ما همیشه با سانسور رو در رو ایستاده بودیم و الان هم هستیم و بعداً هم خواهیم بود. اسم امام و نمی دانم پیشوا و رهبر و این چیزها نبود. اصلاً از اسلام هم کلمه ای برده نشد. متنی که نوشته شد من دقیقاً تا آلبانی که پادم هست، در آن نوشته شده است که حضرت

آیت الله خمینی، فقط. نه امام، نه رهبر، نه پیشوا، اینها نبود. «فهرده» اینها نبود. خود این قضیه خیلی مهم بود. بعد گفتند وقت می گیریم، وقت نمی گیریم، اله و پله. تا این که گفتند پانزده روز دیگر ایشان اعضای کانون نویسندگان را به حضور می پذیرند. اصلاً برای ما مهم نبود که پانزده روز یا فلان، ولی می خواستیم به گوشش برسند. همان شب که این خبر به دفترش رسید روز بعدش تلفن زدند که شما می توانید بیایید، آقا اصلاً منتظر شماست.

در حدود شانزده هفده نفر بودیم. ما پا شدیم راه افتادیم و رفتیم. انگار صبح زود هم بود. آدمهایی که الان یادم هست می توانم بگویم. مثلاً سیمین دانشور بود. من بودم. سیاوش کسرانی بود. جواد مجابی بود. باقر پرهام. شانزده هفده نفر بودیم. الان دقیقاً یادم نیست، جعفر کوش آبادی بود، يك عده از اینها بودند. قرار شد که متن را باقر پرهام بخواند. باقر خیلی آدم متین و درست و این قضایا. گفتیم او بخواند. صبح زود که ما رفتیم قبل از ما چیز عجیب و غریبی بود که «الحجمن زرتشتیان» آنجا بودند.

[محل ملاقات] همان مدرسه دخترانه ای [بود] که آمده بود و زیارت قبول و اینها می نداشتند. [مدرسه رفاه]. پله. هیچکس را راه نمی دادند ولی ما را راه دادند. یکی هم شیخ مصطفی رهنما بود. آره، تنها زنی هم که با ما بود خانم دانشور بود. [ایشان هم] يك روسری داشتند و این شیخ می گفت که این روسری را يك کمی بکش بالا. مثلاً صورتشان را بپوشانند. خانم سیمین طفلی هم که سنی ازش بالا رفته و اینها می گفت "چی چی را بکشم بالا، چکار بکنم". بالاخره رفتیم. در واقع يك ساعت ما را معطل کردند. درست روزی بود که یاسر عرفات آمده بود و این خیلی جالب بود. یاسر عرفات آمده بود و هارت و پورت و فلان، آمدن و رفتن و این قضایا. اصلاً بغل دست هم بودیم. هیچی دیگر. اول يك آخوندی بود شیرازی که الان اسم او یادم می آید و خدمتتان می گویم. او خیلی راحت آمد و گفت آره، الان اینجوری است و فلان. يك مقداری برای ما موعظه کرد و همانوقع ارتشها توی حیاط ریختند. استوار و کی و کی و فلان: "... ماهمه سرباز توئیم خمینی..." فضا خیلی عجیب بود. همه جا را پر از قالی کرده بودند و این قالیها معلوم بود که مال تجار محل است که آوردند و آنجا پهن کردند. غذا می پختند. يك بچه از این گوشه در می رفت. يك موش از آن طرف در می رفت. بوی گند پلو در می آمد، بوی زردچوبه. آخوند که قهقهه نخورد آخه اسطقس ندارد. همه توی این فضا و اینها. بعد پسرش آمد [سید احمد]. دست داد و آمد مرا پیش از همه ماچ کرد، خرد [چرا؟] دوست دارد دیگر منوا: زمان چهل و يك و اینها، من نمی شناختم که این پسر خمینی است، یواشکی به مرکزی که ما درست کرده بودیم، مرکز اطلاعات، او از این نامه ها از قم می آورد. سال ۱۳۴۱

با ۱۳۴۲، قبل از این که خمینی را تبعید [کنند] این بچه اش این جا بود، او می آمد از ناصر خسرو و يك چیزهائی برای من می آورد. [نه، اعلامیه های آقای خمینی را] چیز های حوزه، فیضیه قم و علما و این قضاها [را]. من نمی دانستم که این پسر خمینی است. بعد آمد و يك مدتی همینجوری به من نگاه کرد و می گرفت مرا ماچ کردن. بدبختی است دیگر آقا، همه را سوفیالورن ماچ می کند و ما را سید احمد خمینی! تاگلشت و آقا وارد شد. ما همه به ناچار بلند شدیم. درست همین موقع استوار های ارتش ریخته بودند. بلند شدیم. آقا اصلا نه سلامی نه علیکی. همین جور عین مفیستوفلس (Mephistopheles) ظاهر شد و يك نگاه اینجوری کرد و رفت و نشست پای بخاری.

باقر پرهام آن متنی را که ما تهیه کرده بودیم شروع به خواندن کرد. بعد فکر کردیم پیر مرد است ممکن است گوشش نشنود باقر هرود جلو تر. رفت جلو همین طور زانو زده و اینها، بعد باز همان هیستری جمعی که من همیشه اشاره می کنم اشخاص را گرفته بود. اولین آدمی که دوید و دو زانو نشست جلوی خمینی کسرائی بود... بین دانی من آدم تشتری هستم. اصلا اینجوری می بینم. او آمد و زانو زد. پشت سرش هم يك عده ای جمع شدند و همین طور داشتند این آقا را نگاه می کردند.

بعد از این که این متن تمام شد، دو نفر پاسدار بودند آنوقت... مثلا پاسدار که [یکی از آنها] يك دانه ضبط صوت دستش بود و فرمایشات امام را ضبط می کردند. آقا گفت "بسم الله الرحمن الرحيم. من متشکرم از این فلان و بهمان. شما نویسندگان هستید که آمدید اینجا و این انقلاب فایده اش این بود که ما طلبه ها با شما نویسندگان و اینها نزد يك شدیم." گفت، گفت، می گفت، اصلا تمامی نداشت. آخرش هم گفت که "و شما مجبورید فقط راجع به اسلام بنویسید. اسلام مهم است، آن چیزی که مهم است اسلام است، از حالا به بعد راجع به اسلام..." یعنی ما را سنگ روی یخ کرد. خیلی راحت. ما رفته بودیم بگوئیم که سانسور نباشد. اصلا برای ما تکلیف روشن کرد. یعنی يك "frame" [چهارچوب] برای کاری که ما باید بکنیم. این بود. آره، روز عجیبی بود. سر این قضیه دعوا های مفصلی شد.

ایشان وقتی صحبت هایشان را تمام کردند به ما اشاره کردند که بلند شوید و يك چند نفری هم جلو رفتند. آن شیخ مصطفی هم شعر گفته بود برای امام که داد به او. بعد خانم سیمین با او صحبت کرد. خانم سیمین به آیت الله يك جور شیفتگی داشت. بعد گفت "آقا اجازه بدهید دستتان را ببوسم." خمینی گفت "حالا چه فایده دارد؟ نبوسند، برند." در واقع مجال گفت و گو نبود. یعنی در واقع رهبر ظهور کرده بود و ایشان اصلا امکان نمی دادند که کسی

حرف بزنند. بعد ما از پله ها آمدیم پائین و رفتیم. یاسر عرفات همان شب آمده بود. آقا هم از آنجا بلند شدند و آمدند با یاسر عرفات دم پنجره و به ارتشی ها دست تکان می دادند. طبقه اول. بعد يك جوان خیلی شبك پوش و خوش قیافه ای بود که حرفهای یاسر عرفات را ترجمه می کرد، عربی خیلی خوب بلد بود. بعد معلوم شد که جزو سازمان امل است. از آنجا آمده بود. قضیه اصلی این بود که خوشبختانه این به صورت چاپ شده در دسترس است. مسئله ای که بوجود آمد بین این حوزه ی روشنفکری و نویسندگان و شعرا و اینها بود که دیدی تورفتی من نرفتم ها پیش خمینی. من فکر می کنم دیدن دیو، رعب دیو را کمتر می کند. این يك قضیه ای بود که باید اتفاق می افتاد و یکی از بهترین کارهای کانون این بود که رفت و قضیه را اصلاً راحت مطرح کرد: "بس مان است دیگر، توی آن رژیم آن کار را کردند. شما هم می خواهید اینکار را بکنید، ما نمی خواهیم. ما جلوی شما خواهیم ایستاد." متن این بود. چاپ شده اش در اختیارتان هست.

بعد از اینکه از آنجا آمدیم بیرون، آن موقع چیز عجیب و غریبی که هیچ وقت من یادم نمی رود، اتفاقاً خانم سیمین و من رفتیم خانه ی ما. برای من خیلی جالب بود آن حالت شیفستگی و این چیزها در بعضیها بود. من خیلی وحشتناك غم گرفته بود برای اینکه از آن کوچه ای که باید ما را رد می کردند روی دیوار نوشته بود: "زیارت قبول". کروکدیل آنجا نشسته است، می گویند "زیارت قبول". توی کوچه ای که من می رفتم برای من خیلی عجیب بود آن باهائی که کمانچه می زد، اصغر بهاری، را من دیدم که از آن کوچه رد می شد. آره. کمرش تا شده بود و او مرا شناخت منم اصرار نداشتم که مرا بشناسد برای اینکه پیرمرد واقعاً داغون بود و بعد هم دیدم که این جویری هواشکی دارد رد می شود. و بعد دیدم که سه تارش را در آستینش قایم کرده. یاد يك داستان عجیب و غریبی افتادم که سه تار را اصلاً به این دلیل ساختند که توی آستین قایم بشود. او کمانچه می زد. نه سه تار، آخر. فقط آن را در پیراهن خیلی گشادی قایم کرده بود. لباس خیلی گشاد و برای من خیلی عجیب بود. من یاد سه تار افتادم آنوقع، آره. مثلاً فکر می کردم عبادی اگر بود يك معنی دیگری داشت ولی این چرا؟ آمد و از کوچه رد شد رفت. هیچاره می ترسید. يك چیز عجیب و غریبی بود که از آن روز من هیچ یادم نمی رود این است که روی دیواری که خمینی بود و روی ماشینها نوشته بودند "قطبی رفت، قطب زاده آمد". یعنی درست همان اعتراضی را که ما می خواستیم بکنیم دیگران قبل از ما کرده بودند. ما هم رفتیم این اعتراض را بکنیم. یعنی اعتراض دقیقاً فی النفسه علیه سانسور.

[آن موقعی که با خانم دانشور آمدیم برگشتیم رفتیم به منزل ما این نگرانی خودم را برای ایشان توضیح دادم]، خانم دانشور يك زن واقعاً نرمی است. خانم دانشور مثلاً فکر می کند که همیشه دنیا خوب می شود و واقعاً این جور می بود. بعد حتی شوخی و شیطنت کرد که "کاش آقا مرا صیغه بکند." آنقدر من خندیدم و اینها و فلان. نشستیم و با هم يك لقمه ناهار خوردیم. بعد می گفت "نه، این جوری نمی ماند. آقا آدم خوبی است".

دقیقاً بعد، دو یا سه روز بعد از آن، تنها استنباطی که ما داشتیم، بیشتر بچه هائی که آنجا بودند، اصلاً از برخورد با آقا يك حالت نفرت و حسرتناکی پیدا کرده بودند. بابت این که خیلی راحت گفته بود که "اسلام مهم است. بنشینید آن چهار تا و نصفی روشن فکر..." اتفاقاً بعد از آن بود که اصلاً این مسئله "هشکنید آن قلم ها..." را مطرح کرد خیلی راحت، خیلی راحت گفت "هشکنید این قلم ها را."

[در میان نویسندگان] دو جور آدم بودند. يك عده آدمهائی بودند که وابسته به يك حزب و چیزی بودند یعنی در واقع طبق نخاع شوکی يك نوع ایده می رفتند که می گفتند آقا، بله حتماً باید این کار را بکنند.^۱ طبق دستور سازمانی عمل می کردند [دقیقاً]. بعد دیدیم نه، بقیه دیگر نا امید شده بودند.

سالشمار زندگی*

غلامحسین ساعدی

تولد در تبریز.	دی ۲۲	۱۳۱۴
آغاز تحصیلات ابتدایی در دهستان بدر.	مهر	۱۳۲۱
گواهینامه ششم ابتدایی	خرداد	۱۳۲۷
آغاز تحصیلات متوسطه در دبیرستان منصور و سپس در دبیرستان حکمت.	مهر	
چاپ اولین داستانها در هفته نامه دانش آموز.		۱۳۳۰- مرداد ۱۳۳۲
چاپ داستان بلند «از پانفتاده ها» در مجله کیهوتر صلح.		
توقیف و حبس همراه با برادرش اکبر در زندان شهرانی تبریز.	تابستان	۱۳۳۲
دیپلم ششم متوسطه (رشته طبیعی).	خرداد	۱۳۳۳
چاپ داستان کوتاه «آفتاب و مهتاب» در مجله سخن.	فروردین	۱۳۳۴
ورود به دانشکده پزشکی تبریز.	مهر	
چاپ خانه های شهری.		
چاپ پیکمالهون		۱۳۳۵
همکاری با مجله صدف. و مجله اندیشه و هنر.		۱۳۳۷
چاپ شب نشینی باشکوه. کارها فکها در سنگر.		۱۳۳۹
پایان تحصیلات در دانشکده پزشکی تبریز. انتقال به تهران.		۱۳۴۰
آغاز خدمت نظام وظیفه در پادگان سلطنت آباد تهران (سرباز صفر). آشنایی با محافل ادبی - هنری تهران. همکاری با جلال آل احمد برای تهیه تکیه کاری.		۱۳۴۱
سکونت در خانه مشترک با برادرش اکبر و احمد شاملو. سفر به نواحی مختلف کشور برای تهیه تکنکاری. گشایش مطب در خیابان دلگشا (شهباز جنوبی). همکاری با آرش (دوره اول) و آناهیتا. چاپ ده لال بازی و اهل خچی و چند ترجمه.		۱۳۴۲
پایان خدمت سربازی. آغاز تحصیل در دوره تخصصی روانپزشکی و بیماریهای روانی در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران. آغاز یک دوره پنج ساله کار در بیمارستان روزه.		۱۳۴۳
چاپ هزاراداران قتل.		
سفر به منطقه خلیج فارس و جزایر آن برای تهیه تکنکاری. چاپ بهترین بابای دنیا. چوب بدستهای و قذیل. خواب و مشکین شهر. همکاری با آناهیتا و نقد کتاب.	نوروز	۱۳۴۴
سفر به اروپا.		۱۳۴۵
چاپ دندیل. اهل هوا. پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت. ادامه همکاری با آرش و آناهیتا.		
چاپ واهمه های بی نام و نشان. خانه روشنی. آی با کلاه. آی بی کلاه.		۱۳۴۶

سفر به تبریز همراه جلال آل احمد و یدالله مفتون امینی و شرکت در اجتماع دانشجویان تبریز.		
اجرای نمایشنامه های چوب بدستهای و دزدیل، بهترین باهای دنیا، آی پاکلاه، آی بی کلاه به کارگردانی جعفر والی در تئاتر ۲۵ شهریور (سنکلیج).		
دیدار با امیرعباس هویدا نخست وزیر، به همراهی جمعی از نویسندگان برای اعتراض به سیاست سانسور کتاب.		
انتشار نامه ای همراه ۵۱ تن دیگر از اهل قلم برای تحریم کنگره ای که دولتهان می خواهند به عنوان «کنگره شعرا و نویسندگان و مترجمان ایران» برگزار کنند.		
آغاز فعالیت کانون نویسندگان ایران (دوره اول)،	فروردین ۲۳	۱۳۴۷
چاپ ترس و لرز، توپ، دهکته و زاویه، اجرای دو نمایشنامه دهکته و زاویه به کارگردانی داود رشیدی در تئاتر ۲۵ شهریور (سنکلیج)، شرکت فعال در فعالیتهای کانون نویسندگان.		
مرک صد بهرنگی.	شهریور ۹	۱۳۴۸
چاپ پروانندگان، گمشده لب دریا، اجرای نمایشنامه پروانندگان به کارگردانی محمدعل جعفری در تئاتر ۲۵ شهریور (سنکلیج). نمایش فیلم گاو به کارگردانی داریوش مهرجویی.		
همکاری با نشریه کتاب زمان (سردبیری شماره ۲، ویژه تئاتر).		
مرک جلال آل احمد.	شهریور ۱۸	۱۳۴۹
پایان اولین دوره فعالیت کانون نویسندگان ایران.		
چاپ وای بر مغلوب، جانشین، ما نمی شنویم، فصل گستاخی.		
چاپ چشم در برابر چشم، گاو.		۱۳۵۰
اجرای نمایشنامه های چشم در برابر چشم به کارگردانی هرمز هدایت و فته اتسی و بامها و زیربامها به کارگردانی جعفر والی.		۱۳۵۱
نمایش فیلم آرامش در حضور دیگران به کارگردانی ناصر تقوایی.		۱۳۵۲
مدیریت و سردبیری کتاب الفبا، جلد اول (تاریخ ثبت: ۲۴ شهریور)، جلد دوم (تاریخ ثبت: ۶ آذر)، جلد سوم (تاریخ ثبت: ۸ بهمن).		
دستگیری توسط ساواک در جریان يك سفر تحقیقی در نزدیکی سمنان.	خرداد	۱۳۵۳
کتاب الفبا، جلد چهارم (تاریخ ثبت ۴ تیر).		
آزادی از زندان.	اردیبهشت	۱۳۵۴
چاپ مصاحبه «من در سیسیل، الجزیره و آمستردام يك غریبه هستم» در کیهان (۲۹ خرداد).		
چاپ عاقبت قلمفرسایی و این به آن در.		۱۳۵۵
مرک مادر.	خرداد ۱۳	۱۳۵۶
کتاب الفبا، جلد ششم (تاریخ ثبت: ۱۰ اردیبهشت). دیدار و مصاحبه با اریک رولو خبرنگار روزنامه لوموند (۵ اکتبر ۱۹۷۶).	پانز	
نامه اعتراضی همراه با ۲۹ تن دیگر از اهل قلم خطاب به نخست وزیر در اعتراض به سانسور و در دفاع از آزادی بیان و	خرداد ۲۳	

قلم و نشر .	
فعالیت برای تجدید فعالیت کانون نویسندگان ایران .	
دومین نامه اعتراضی خطاب به نخست وزیر همراه ۱۱۲ تن دیگر از اهل قلم .	مرداد
مشارکت در سازماندهی و برگزاری شبهای شعر کانون نویسندگان ایران: ده شب شاعران و نویسندگان در انجمن فرهنگی ایران و آلمان .	مهر ۲۷-۱۸
«شبه هنرمند» ، سخنرانی در شب چهارم شبهای شعر .	مهر ۲۲
نمایش فیلم دایره مهنا به کارگردانی داریوش مهرجویی در فستیوال فیلم تهران .	
چاپ ماه فصل و کلاته کار .	۱۳۵۷
سفر به آمریکا به دعوت انجمن قلم و انجمن ناشران آمریکایی .	خرداد
مصاحبه مطبوعاتی در نیویورک (۱۵ ژوئن ۱۹۷۸) .	
اقامت در لندن و همکاری با روزنامه اهرانشهر .	
نمایش عمومی فیلم دایره مهنا .	
بازگشت به ایران . فعالیت در کانون نویسندگان ایران .	دی
همکاری با روزنامه های مختلف .	
دیدار با آیت الله خمینی همراه جمعی از اعضای کانون نویسندگان ایران .	زمستان
نوشتن مقاله در روزنامه های مختلف .	
انتخاب به عضویت هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران (یک سال) .	بهار ۱۳۵۸
تهیه آلبوم نوار از نطقهای دکتر مصدق .	اسفند
همکاری با آرش (دوره پنجم) .	پائیز ۱۳۵۹
محدودیت روزافزون فعالیت های کانون نویسندگان ایران .	بهار ۱۳۶۰
اعدام سید سلطانپور . اشغال محل کانون نویسندگان .	خرداد ۳۱
ورود به فرانسه ، فرودگاه شارل دوگل پاریس ، پس از «ترك مخفیانه کشور» از طریق مرز پاکستان .	فروردین ۱۱ ۱۳۶۱
پایه گذاری «کانون نویسندگان ایران در تبعید» به اتفاق ۱۳ تن دیگر از اعضای کانون نویسندگان . انتخاب به عضویت هیئت دبیران سه نفره کانون نویسندگان ایران در تبعید .	تابستان
فراخوان برای انتشار دوره جدید کتاب الفها .	
انتشار الفها ، جلد اول .	زمستان
سخنرانی بر مزار هدایت .	فروردین ۲۰ ۱۳۶۲
مصاحبه با اهرانشهر (واشنگتن) .	اردیبهشت ۱۶
الفها ، جلد دوم .	بهار
الفها ، جلد سوم .	تابستان
مصاحبه با بی . بی . سی .	مرداد
سفر به فرانکفورت همراه دوتن دیگر از اعضای هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران در تبعید برای اعتراض به غرقه جمهوری اسلامی در نمایشگاه جهانی کتاب فرانکفورت .	مهر
مصاحبه مطبوعاتی در فرانکفورت در تأیید برجیده شدن غرقه جمهوری اسلامی در نمایشگاه جهانی کتاب (۶ اکتبر ۱۹۸۳) .	مهر ۲۴

الفبا، جلد چهارم.	پانیز	
نوشتن مقدمه برای آلبوم عکسهای ژیل پیرس عکاس معروف فرانسوی از ایران.		
ازدواج با خانم بدری لنکرانی.	دی	
مصاحبه با ضیاء صدقی برای طرح «تاریخ شفاهی ایران معاصر»، دانشگاه هاروارد (۵ آوریل ۱۹۸۴).	فروردین ۱۶	۱۳۶۳
مصاحبه با م. حقیقی (۲۹ اکتبر ۱۹۸۴).	آبان ۷	
انتشار مقالاتی در الفبا، شوفا و آزادی.		
الفبا، جلد پنجم.	زستان	
نوشتن چند فیلمنامه و کوشش برای تهیه مقدمات فیلمبرداری بازگشت.		
مصاحبه با مجله آهندکس (لندن).	بهمن ۱	
سخنرانی در سوئد به مناسبت روز جهانی زن (۸ مارس).	اسفند ۱۷	
اجرای نمایشنامه اتللو در سرزمین عجایب به کارگردانی ناصر رحمانی نژاد در تالار موزن دولاشیمی [خانه شیمی]، پاریس، به مناسبت جشن نوروز ۱۳۶۴ و سپس در سالن تئاتر دوباری (۶-۳ آوریل ۱۹۸۵).	فروردین ۱۲	۱۳۶۴
اجرای همین نمایشنامه در لندن و ضبط ویدئوی آن.	خرداد	
مصاحبه با مجله آهندکس (اوت ۱۹۸۵).	مرداد	
الفبا، جلد ششم.	پانیز	
تدارک اجرای نمایش پرده داران آینه افروز.		
خونریزی داخلی و انتقال به بیمارستان سنت آنتوان پاریس (دوم نوامبر ۱۹۸۵).	آبان ۱۱	
سحرگاه. فوت برادر خونریزی داخلی در بیمارستان سنت آنتوان (۲۳ نوامبر).	آذر ۲	
خاکسپاری در گورستان پرلاشز، قطعه ۸۵، در نزدیکی آرامگاه صادق هدایت.	آذر ۸	

• از: الف. گنجوی، چشم انداز شماره ۱۵، پانیز ۱۳۷۴، صص ۱۲۲-۱۲۰.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)